



# سیب خونین ۲

EL کاربر نودهشتیا



ژانر: فانتزی، علمی تخیلی، تراژدی

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد: Morganitg.d

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 274

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

۱۴۰۲/۱/۲۲

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





G.D: **98ia**

morganitG.D



T.M:

www\_ania\_com



L.G:

book\_ania

ania.ir



خلاصه:

چشم های سفیدم، درون آشفته من رو رسوا می کنه. این موهبت شیطانی هر روز مثل نفرین شکنجه ام می ده. فرشته مرگ همه دوست هام به جز من رو با خودش می بره. زندگی برام یک شکنجه تدریجی شده. توی عمیق ترین بخش چاه زندگی گیر افتادم. دیگه تاریکی زندگی به انتهای خودش رسیده و توی اون اسیر شدم. بلند فریاد می زنم. شاید کسی صدام رو بشنوه.

مقدمه

به این امید زنده موندم که آخر تاریکی به نور ختم می شه. زیادی امیدوار بودم این چاه رو تحمل کردم به امید این که روزی به نور می رسم.

ولی جز تاریکی چیزی توی این دنیا نصیب من نشد.

بسم رب المهدی

کیانا

مسافت خیلی طولانی رو دویده بودم و برای همین خیلی خسته شده بودم.

از شدن خستگی نفس کم آورده بودم و دچار تنگی نفس شده بودم

پاهام حسابی خسته شده بودند و شل شده بود.

قفسه سینه‌ام از شدت خستگی بالا پایین می‌اومد.

اما دیگه انرژی اون خون‌آشام‌ها رو حس نمی‌کردم. ایستادم و رو به بقیه گفتم:

-دیگه تعقیبمون نمی‌کنند وایسید.

از شدت استرس نمی‌تونستم روی زمین بشینم فقط خم شدم و دستم رو روی زانو هام گذاشتم.

بقیه هم مثل من بدجور خسته شده بودند.

آماندا از شدت خستگی روی زمین افتاد همان طور که نفس - نفس می‌زد یک آخی و گفت با کلافگی ادامه:

-مگه ما شکارچی نبودیم؟ چرا داریم فرار می‌کنیم.

ارسلان هم کنارش مثل من روی زانوهایش خم شده بود با عصبانیت غرید:

- چون اگه فرار نمی‌کردیم خودمون شکار می‌شدیم.

توی عمرم این همه خون‌آشام رو یه جا ندیده بودم و این برام خیلی ترسناک بود.

فرهاد آلمان رو روی زمین گذاشت و خطاب به من گفت:

-بین می تونی با جادو براش کاری کنی.

کنارش روی زمین نشستم.

چاقویی بزرگی که وارد بدنش شده بود و خونریزی بدی داشته بود و اون چاقو دسته چوبی داشت و شانس آورده بود و چاقو فقط دو بند انگشت با قلبش فاصله داشت.

رنگ روش پریده بود و تمام لباسش پر خون شده بود. رنگ روش سفید مثل کچ شده بود.

سخت نفس می کشید و سر و صورتش پر از قطره عرق بود.

دستم رو طرف چاقو گذاشتم و گفتم:

-وقتی سه گفتم تو چاقو رو بکش.

فرهاد یک باشه‌ای گفت و کنار آلمانا زانو زد.

دستش رو روی چاقو گذاشت و من شروع به شمارش کردم:

-یک.... دو..... سه

همزمان فرهاد چاقو رو بیرون کشید و آلمانا از شدت درد یک ناله ضعیفی

کرد. من هم یک لایه جادویی ضعیف روی زخمش درست کردم تا نزارم

خونریزی کنه.

اون درست توی دو قدمی مرگ بود. روحش در حال خروج از جسم بود و

این رو به خوبی حس می کردم  
اما نمی تونستم بزارم اون بمیره.

نمی دونم چه مرگم هست من همیشه گاهها یا خیلی سرد و بی رحم هستم  
یا مثل الان آدم شدیداً احساساتی هستم. گاهها احساس می کنم دچار یه  
جور بیماری روانی شدم. تعادل ندارم.

شاید به خاطر علاقه‌ای که به داداشم که پدرش هست نمی تونم نسبت  
بهش بی تفاوت باشم. قلبم ناخواسته کنترل من رو به دست گرفته بود.  
می دونستم احیای اون انرژی زیادی ازم می گیره ولی تصمیم گرفتم  
اجراش کنم. نمی تونستم بزارم اون بمیره.

همون طور که دستم رو روی لایه گذاشته بودم و ازش حفاظت می کردم.  
سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-می خوام انرژی بگیرم تا آلمان رو احیا کنم. هر چقدر می تونید ازم فاصله  
بگیرید اگه نزدیک من باشید ممکنه ناخواسته انرژی شما رو هم جذب  
کنم و بهتون آسیب بزنم.

فرهاد یک باشه‌ای گفت و بعدش ادامه داد:

-ما این جا از هم جدا می شیم. اما فردا قبل از طلوع خودت رو جلوی اون  
کافه‌ای که قرار گذاشته بودیم برسون.

من فقط به یک باشه‌ای بسنده کردم و دیگه ادامه ندادم.  
نمی‌تونستم منتظر دور شدن اون‌ها باشم حال آما خیلی بد بود.  
شروع به زمزمه کردن ورد احیا شدم.  
هم‌زمان بدن آما شروع به درخشیدن کرد. تمام رگ‌های بدنش تبدیل به نور شده بودند و می‌درخشیدند  
هم‌زمان از درخت‌ها و گیاهان و موجودات زنده دور برم انرژی می‌گرفتم  
تا کم نیارم برای همین باد گرمی وزید و شاخه‌های  
با این‌که مدتی زیادی نگذشته بود احساس می‌کردم. انرژیم داره تموم  
می‌شه.  
میزان انرژی دریافتیم رو از درختان بیشتر کردم.  
نصف بدنم به خاطر افزایش انرژی ناگهانی داشت از گرما آتیش می‌گرفت  
می‌سوخت و نصف دیگه بدنم داشت یخ می‌زد.  
انگار نصف بدنم توی جهنم گیر افتاده اون یکی هم توی سیبری اسیر  
شده.  
به زور تعادل انرژیم رو حفظ کرده بودم تا همش از بین نره.  
چون انرژیم صفر بشه. عزرائیل پیداش می‌شه.  
یهو انرژی که از طبیعت می‌گرفتم قطع شد.



یه چیز قدرتمندی درون آما به وجود اومد و انرژی رو به درون خودش کشید، حتی ته مانده انرژی رو تخیله کرد.

با تخلیه شدن ناگهانی انرژی نفسم یهو قطع شد و روی زمین افتادم. خوشبختانه یه خورده فقط انرژی واسم مونده بود که کمکم می کرد زنده بمونم.

همزمان آما یک نفس بلندی و عمیقی صادر داری کشید و چشمهاش رو باز کرد. بعدش خودم از خستگی کنارش روی زمین ولو شدم و از هوش رفتم.

آما

چشمهام رو باز کردم.

توی یه جنگل تاریک دراز کشیده بودم و ماه کامل توی آسمون صاف بدون ابر در حال درخشیدن بود.

انرژی زیادی داشتم. انگار تازه از یک خواب طولانی بیدار شده بودم. اما نمی تونستم از روی زمین بلند بشم

صداها ضعیفی توی گوشم می پیچید. انگار چند نفر داشتند باهم حرف می زدند. ولی آنقدر ضعیف بودند که معنی حرف اونها رو نمی دونستم.

هر طور که شده بود دستم رو روی زمین گذاشتم و بلند شدم و روی

زمین نشستم.

یهو با کیانا مواجه شدم که روی زمین ولو شده و رنگ روش پریده بود. خیلی گیج و منگ بودم. هیچی یادم نمی‌اومد نمی‌تونستم بفهمم چطور از این جنگل سر در آوردم.

آخرین چیزی که یادم مونده بود این بود که من قصد داشتم دریکل رو بکشم اما یهو چی شد من چاقو خوردم.

فکر کنم چاقو درست توی قلبم فرو رفت.

بدنم رو چک کردم. با این که لباسم پر از خون بود ولی هیچ اثری از زخم نبود.

هیچ دردی رو حس نمی‌کردم. این خیلی عجیب بود. نکنه مرده باشم که هیچ دردی رو احساس می‌کنم.

با فکر کردن به این موضوع از ترس چشم‌هام درشت شد یک سیلی به صورتم زدم اما درد رو حس می‌کردم. هنوز داخل جسمم بودم و روح نشده بودم.

کمی کیانا رو تکون دادم و با ترس صداش کردم.

یهو کیانا چشم‌هاش رو باز کرد و یک نفس عمیقی کشید و بعدش به نفس- نفس افتاد. طوری که یکی داشت خفه‌اش می‌کرد و الان نفس

گرفت.

همون طور که با بهت بهم خیره شده بود گفت:

-آلما چ.. چرا چشم هات این طوری شده.

من دستم رو دور چشمم گذاشتم و با تعجب گفتم:

-مگه چشمم چی شده؟

همه جا رو به خوبی می دیدم هیچ دردی رو احساس نمی کردم.

بلند شد و روی زمین رو به روی نشست و دستاش رو زیر چونهام گذاشت

و به با تعجبم چشمهام خیره شد.

کیانا

با بهت به چشمهای جادویی آلما خیره شده بودم.

قبلا چشمهایم سبز تیره بود اما الان جوری سبزی چشمهایم روشن

شده که به زور مردمکش رو تشخیص می دادم.

تا جایی که می دونستم این کیمبایی که ما رو شکارچی کرده باعث شده

رنگ چشم جدمون جهانبخش از قهوه‌ای به سبز تغییر کنه و همه نسلش

هم چشم سبز باشند.

وقتی انرژی جادویی زیادی داشتم رنگ چشمهام کمی روشن می شد اما

نه در این حد که غیر قابل دیدن باشند.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم از طریق شونه می‌شد انرژی به نفر رو حس کرد.

درونش انرژی هفت جادوگر رو قدرتمند رو حس می‌کردم.

این خیلی عجیب بود. یادمه یه با دو تا از دوستانم به یک جادوگر پیرزن آنقدر انرژی انتقال دادیم تا این که قلبش منفجر شد و تمام اعضای بدنش از هم متلاشی شد. تیکه‌های بدنش روی هوا پرتاب شد. همه جا پر از خون شد و به طرز وحشتناکی کشته شد. واقعا نمی‌تونم بفهمم اون چطور این همه انرژی رو درون قلبش داره. و هنوز سالم هست.

آلما با لحن ترسیده و صدای لرزونی که به خاطر ترس بود گفت:

-کیانا چه اتفاقی داره برام میوفته؟ من یه صداهایی می‌شونم. اما خیلی ضعیف هستند نمی‌تونم بفهمم اون‌ها چی می‌گن. مگه من نمردم مگه چاقو توی قلبم نرفت.

احساس می‌کنم دارم دیوونه می‌شم.

من در جوابش با لحن مهربونی برای آروم کردنش گفتم:

-چیزی نیست من تو رو با طلسم زخم‌رو درمان کردم چیزیت نیست فقط یکم حالت خوش نیست. یکم استراحت کنی حالت خوب می‌شه.

بعدش از روی زمین بلند شدم و گفتم:

-پاشو باید دوباره به لندن برگردیم.

خیلی نگران فرهاد بودم. نمی‌تونستم یه جا بند پیام. اون آخرین داداشم بود که هنوز زنده بود.

نمی‌خواستم این رو هم مثل منوچهر و پاشا از دست بدم.

حضور جاده‌ای که به سمت لندن ختم می‌شد رو توی سمت راستم احساس می‌کردم.

برای همین به سمت راست حرکت کردم. آما هم مثل بچه خوب دنبال من اومد.

آما

کیانا برای من و بقیه با کمک جادو بلیط و پاسپورت‌های جعلی ساخت و تونستم بلیط به سمت مصر بگیریم.

چون پرواز مستقیم به ایران نبود مجبور شدیم اول به اون جا بریم.

البته قراره من و کیانا توی مصر بمونیم و بقیه به ایران برن چون

دوست‌های جادوگر کیانا توی مصر زندگی می‌کنند.

شاید من و کیانا آشنایی چندان خوبی نداشتیم.

اما کیانا اثبات کرده برای رسیدن به اهداف هم حاضره من و دوست‌هام



طلسم کنه و هم من رو نجات بده، و برای نجات دادن من دست به هر کاری می‌زنه و جونش رو به خطر می‌اندازه. دیشب واقعا حالش خیلی بد بود اون برای نجات دادن من جادوی سنگینی انجام داده بود و سلامتیش رو به خطر افتاده بود.

همون طور که توی هواپیما کنار کیانا نشسته بودم یک عینک آفتابی که فرهاد بهم داده بود به چشم‌هام زدم.

چون رنگ چشم‌هام به طرز عجیبی عوض شده بود. رنگ مردمک بیش از حد روشن بود و چشم‌هام کاملاً سفید دیده می‌شدن و زیادی جلب توجه می‌کردند و از اون بدتر دائماً صداهایی توی ذهنم نجوا می‌شد. منبع صدا رو تشخیص نمی‌دادم. و اصلاً حس خوبی به تغییر رنگ چشم‌هام نداشتم.

کنار پنجره نشسته بودم و کیانا هم کنار من نشسته بود و در حال خوندن یه روزنامه ترکی بود.

در همین لحظه کیانا با صدای آرومی و نسبتاً خشنی که نشون می‌داد چطور اعصابش رو به زور کنترل می‌کنه گفت:

-آلما نکن! این حتی شوخیش هم بده! من خیلی انرژی از دست دادم ممکنه بی‌هوش بشم.

من در جوابش با تعجب و لحن مظلومی گفتم:  
-من هیچ کاری نمی‌کنم.

کیانا در جوابم با همون لحن قبلی گفت:

-سعی کن دروازه انرژی رو کنترل کنی چون داری انرژی من رو  
می‌کشی.

من در جوابش با تعجب گفتم:  
-جان؟!!

اون دید که من هیچی حالیم نیست افسوس وار نچ-نچی کرد و گفت:  
-بی خیال می‌رم صندلیم رو با یکی دیگه عوض می‌کنم.  
از روی صندلی بلند شد و رفت جاش رو با فرهاد که توی صندلی‌های  
وسط هواپیما نشسته بود و کمی ازم دور بود عوض کرد.  
فرهاد اومد کنارم نشست.  
صندلیش رو عقب داد و خوابید. چهره‌اش شباهت زیادی به پاشا داشت.  
هرچی باشه برادرش هست و طبیعی که شبیه‌ش باشه.  
ته ریش مشکی و موهای کوتاهی که بالا داده بود و فک خوش زاویه و  
خوبی داشت. اون هم اعتیاد زیادی به پوشیدن لباس‌های مشکی داشت.  
یک پیرهن چهارخونه ساده مشکی و قرمز با شلوار جین خاکستری گشاد

پوشیده بود.

دست از دید زدن چهره‌اش برداشتم چون داشت بغضم می‌گرفت و کاری می‌کرد دلم برای پاشا تنگ بشه.

صندلی رو عقب دادم و خوابیدم و بعد از مدتی با شنیدن صدای فرهاد از خواب بیدار شدم.

چشم‌هام رو باز کردم.

هنوز خسته بودم دلم می‌خواست دوباره بخوابم. گردنم به خاطر بد بودن صندلی درد می‌کرد.

یک آخی گفتم و با صدای گرفته که به خاطر خواب‌آلودگی بود گفتم:

-چی شده؟

فرهاد در جوابم گفت:

-پاشو رسیدیم.

یک خمیازه‌ای طولانی کشیدم و بعدش کمر بندم هواپیما رو محکم بستم.

راوی - جده عربستان

نانسی به همراه هانا با قدم‌های آهسته از پله‌ها پایین اومد.

فرار کردن از دست اون خون آشام پیر وقتی که دشمنش توی قصرش هست کار سختی نیست.

اون دو خون آشام دختر وارد اتاق تماما طلسم شده، شد.

طلسمپهای سنگینی و شیطانی با خون روی دیوار نوشته شده بود و نمادهای جادویی شیطانی و سیگیل‌های قدرتمندی این‌جا بود و حتی یه آدم عادی هم می‌تونست انرژی تاریک و شیطانی این‌جا رو حس کنه. از کنار شمشیر بزرگی که روش طرح نیم رخ گرگ در بالای سر دسته اون کنده کاری شده بود گذشت.

هانا دستش رو روی اون تابوت آهنی که با کلی قفل بزرگی طلسم شده سراسر توی گوشه اون تابوت وجود داشت گذاشت و یک لبخندی زد و گفت:

-از این‌که فکر بیست سال بعدت رو می‌کنی خوشم میاد.

نانسی در جوابش با غرور گفت:

-می‌دونم زیاد لازم نیست از هوشم تعریف کنی.

نانسی چشم غره‌ای به دختره زیبای خون‌آشام کنارش انداخت و با لحنی تند ادامه داد:

-خب حالا بگو آمین کجاست؟

هانا در جواب نانسی با لحن آرومی و خونسردی گفت:

-مکانی که آمین توش زندانی شده مهم نیست. مهم این‌که اون‌کی که

مهرموم رو می شکنه باید گیر بندازیم و همون طور که خودت می دونی فقط کسی که از خون جهانبخش رو داشته رو توی رگ هاش داشته باشه می تونه اون مهرموم رو بشکنه و الان توی دنیا فقط یه جادوگر وجود داره که از نسل جهانبخش هستش و اون جادوگر رو فقط می شه از طریق اینی که توی تابوت هست گیر انداخت.

نانسی با لحنی تهدید وار گفت:

-حله، ولی فراموش نکن اگه مراسم جانشینی در کار نباشه تو هم با مرگ دریکل باهامون به جهنم میای!

هانا با همون لحن قبلی و آروم بدون استرسش گفت:

-می دونم برای همین که تو رو از دست اون دیوونه نجات دادم.

آلما - مصر

حوالی غروب هوای گرم قاهره کمی خنک شده بود.

کیانا خسته راه بود و خوابیده بود اما من چون خوابم نمی اومد کنار پنجره نشسته بودم و مشغول تماشای منظره بیرون بودم.

اهرام ثلاثه درست رو به روم بود و از خونه کیانا به خوبی دیده می شد و

منظره زیبایی وجود داشت. خورشید پشت اهرام قرار گرفته بود و آسمان

نارنجی رنگ می درخشید. و یک منظره جادویی جلوی من وجود داشت.



همین‌طور که مشغول تماشای اهرم بودم صدای در بلند شد.  
کیانا یهویی از روی تخت بلند شد و نشست. با چشم‌های ترسیده یک  
نگاهی به دور برداخت.

بعدش خطاب به من همون‌طور که به سمت من می‌اومد با لحن تندی  
گفت:

-برم توی انباری قایم شو و هر درگیری و اتفاقی افتاد بیرون نیا.  
اون دستم رو گرفت و همین که خواست من رو با خودش به سمت  
انباری کناری تختش بکشه دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با  
تعجب و لحنی که به راحتی ترس رو می‌شد ترس توش تشخیص داد  
گفتم:

-چرا؟ چی شده؟

کیانا دوباره دستم رو گرفت و به سمت اون در کشید در جوابم با همون  
لحن قبلی گفت:

-فعلا وقت ندارم همه چیز رو بهت توضیح بدم اما اگه نمی‌خوای بقیه  
عمرت رو توی یه قفس کوچیک زندانی باشی برو قایم شو.

بعدش در رو باز کرد و من رو داخل اون انباری کوچیک خالی سه در  
چهار انداخت که هیچ لامپی هم نداشت و همه جاش تاریک بود. از شدت

ترس چیزی نگفتم یک گوشه نشستم و زانو هام رو بغل کردم و توی اون جا موندم.

کیانا

با ترس و قدم های آهسته به سمت در رفتم.

از اعمال خودم با خبر بودم می دونستم توییخ چندان سختی برام در نظر نمی گیرن. برای همین نفس - نفس می زدم و برای همین قفسه سینه ام بالا پایین می رفت.

من خودم چند بار آدم هایی که مثل آلمانا توی بزرگسالی انرژی جادویی پیدا کرده بودند رو دستگیر و تحویل جادوگرا دادم و خودم با چشم های خودم دیدم که بعداً چه بلایی سرشون اومده. و یه بار هم یکیش جلوی چشم هام منفجر شد.

وقتی به اون اتفاقات فکر می کردم لرز تو تن بدنم می افتاد.

سازمان از این جور آدمها خوشش نمی اومد چون جادو توی بزرگسالی اگه وارد انسان بشه چون قدرت یهویی بدون تمرین وارد بدنش می شه به زبون ساده اون رو دیوونه می کنه.

دستم رو روی دستگیره آهنی در گذاشتم و بعدش هر طور که شده بود یک نفس عمیقی کشیدم به ترسم غلبه کردم و آتیش رو توی اون یکی

دستم آماده کردم. که اگه مشکلی پیش اومد ازش استفاده کنم.

همین که در رو باز کردم، دوست‌های قدیمیم رو به رو شدم.

از شدت خوشحالی و راحت شدن خیالم جیغ کشیدم و خودم رو توی

بغل دخترا انداختم و محکم هر دو رو بغل کردم.

شهلا مثل همیشه یک لباس سنتی سبز هندی که بهش ساری می‌گن

پوشیده بودند و یک دایره قرمز رنگی توی پیشونیش بود.

ایوا هم مثل من موهای بلندش رو سفید کرده بود و یک شلوار گشاد

زرشکی با نیم تنه هم‌رنگ پوشیده بود.

دعوتشون کردم تا وارد خونه بشند.

جلوی پنجره کنار هم روی مبل سه نفره خاکستری قدیمی نشستند.

ایوا یه نگاهی به چمدونهایی پر از کتاب انداخت و گفت:

-انگار دست پر اومدی این‌ها رو از کجا آوردی؟

من در جوابش همون‌طور که روی مبل تک نفره نشسته بودم گفتم:

-از خونه یه خون‌آشام دزدیدم. هنوز وقت نکردم توش رو بخونم و ببینم

چی هست:

بعدش با لحنی متعجبی پرسیدم:

-راستش رو بگید چطور فهمیدید من امروز قراره بیام.

شهلا در جوابم گفت:

-برای انجام یه کاری به این جا اومده بودم شانسی ایوا رو دیدم و گفتم  
شانسم که حالا...

حرفش رو قطع کردم و با لحن آرومی موزیانه‌ای گفتم:

-به یه جادوگر دروغ نگو خودت خوب از قدرت‌هام توی تشخیص دروغ  
گفتن خبر داری.

ایوا در جوابم با لحن بی‌حس سرد همیشگی‌ش گفت:

-باشه بهت میگم خودت بهتر از هرکسی می‌دونی آینده قابل تغییر  
هست و این قدرت آینده بینی هم برای...

حرفش رو قطع کردم و با لحنی شبیه ایوا گفتم:

-خواهش می‌کنم این همه چرت و پرت رو تحویل من ندید. زودتر بهم  
بگید قراره چه اتفاقی برام بیوفته.

شهلا در جوابم با لحن سرد و مطمئنی گفت:

-می‌دونم تو الان تنها نیستی بهش بگو بیاد. می‌دونم توی یه انباری یه  
جادوگر دیگه رو قایم کردی.

زیاد شوکه نشدم چون خودم به خوبی از قدرت‌های اون خبر داشتم.

دیگه نمی‌تونستم رازم رو ازشون قایم کنم.

اون ها آدم های چندان خوبی نبودن مطمئن بودم اون ها بدون دلیل به سراغ من نیاد. متاسفانه تنها دوست های جادوگر من این ها بودند ولی چندان رابطه گرم و صمیمی با این دو دختر نداشتم.

ولی چاره ای اعتماد کردن به اون ها نداشتم. با این حال هم ترجیح می دادم که دوست هام رو با خودم به جهنم ببرم.

تناقضات ذهنم واقعا فوق العاده هستند و استعداد بستری شدن توی تیمارستان رو دارم.

دست راستم رو بالا آوردم با جادو در انباری که پشتم بود رو باز کردم و با صدای نسبتا بلندی که آما بتونه بشنوه گفتم:  
-آما بیا بیرون. اوضاع امنه.

آما

از اون انباری بیرون اومدم و یه نگاهی به سمت چپ انداختم.  
دو دختر دیگه توی مبل سه نفره نشسته بودند.

یکیشون موهای کوتاهی و چشمغهای سبزی داشت دماغ کشیده و پوست زرد رنگی و کمی برنزه ای داشت و از لباسش و دایره قرمز بین دو ابروش می تونستم بفهمم که اون دختر هندی هست.

کنارش هم یک دختر که لباس گشاد زرشکی پوشیده بود و موهای بلند



سفیدی مثل کیانا داشت لب و پف کرده و دماغ معمولی و چشم های آبی و صورت رنگ پریده ای داشت. و ته چهره خشن و ترسناکی داشت کیانا بلند شده سمت من اومد و کنارم ایستاد و رو به دخترها گفت:  
-معرفیم میکنم، دختر برادرم آما.

هر دو با تعجب و چشم های گرد شده بهم خیره شده بودند. انرژی جادویی دورشون حس می کنم که نشون می داد اون ها هم مثل کیانا جادوگر هستند.

بعدش کیانا رو به من کرد و گفت:

-این ها دوست های صمیمی من هستند. ایوا و شهلا.

بعدش کنارش روی مبل تک نفره قدیمی خاکستری نشستم.  
دختر اروپایی که فکر کنم اسمش ایوا بود رو به کیانا کرد و با عصبانیت گفت:

-هیچوقت فزت برام قابل درک نبود.

بعدش از روی مبل بلند رو به کیانا غرید:

-چرا این رو برداشتی آوردی این جا؟ فخرالتاج بفهمه جفتون رو می کشه.

کیانا از رو مبل بلند در جواب شهلا با لحنی شبیه به اون گفت:

-این رو آوردم این جا چون بهتون امید داشتم. فکر می کردم کمک می کنید. ولی نه انگار تنهام. باشه می برمش.

شهلا بلند شد و دست هاش رو دور گردن کیانا انداخت و گفت:

-ناراحت نشو، چون ایوا نگرانته این طوری باهات حرف میزنه.

حست و امیدت درست بود. من ایوا هر کاری لازم باشه می کنیم.

کیانا در جوابش با لحنی ناراحت و پر از غم گفت:

-چیز زیادی نمی خوام. فقط می خوام به آما آموزش بدید که چطور از

خودش محافظت کنه.

و بعدش نفسی گرفت و با لحن قبلی ادامه داد:

-مطمئنم و بهتون قول می دم تلاش هاتون بی فایده نمی مونه و یک

جادوگر قوی با عقل سالم نصیب مون میشه.

شهلا رو به من کرد و گفت:

-چندوقته قدرت به دستت رسیده؟

من در جوابش با لحن آرومی گفتم:

-از دیروز.

شهلا لبخندی زد و با لحنی دلگرم کننده گفت:

-جای امیدواری هست.

من هم که در این مدت سکوت کرده بودم گفتم:

-می‌شه بگی که چی جای امیدواری هست!

احساس می‌کنم یه خطری داره من رو تهدید می‌کنه.

ایوا رو به من کرد و همون طور که با عصبانیت بهم خیره شده بود در

جوابم با لحنی سرد گفت:

-بچه نیستی مقدمه چینی کنم و چرت پرت امیدوار کننده تحویل بدم،

رک پوست کنده بهت می‌گم چه بلایی سرت اومده.

قدرت جادویی به مرور توی بدن انسان شکل می‌گیره و آروم- آروم با

تمرین و مراقبه قدرت پیدا می‌کنه اما گاهی هم شده یهویی توی وجود بنا

به دلایلی که نمی‌دونیم توی انسان پیدا بشه.

بعدش با لحن آرومی گفت:

-از این آدم‌ها زیاد دیدیم. روزهای اولشون آروم هست. با خوشحالی از

جادو استفاده می‌کنند. روزهای بعد دچار توهم دیوونگی می‌شن و

این جاست که ما دست به کار می‌شیم و این آدم‌ها رو تا ابد توی یه قفس

کوچیک زندانی می‌کنیم و از قدرتشون استفاده می‌کنیم. این کار باعث

می‌شه اون‌ها تا ابد درد بکشند.

همون طور که حرف می‌زد تمام اون صحنه‌ها جلوی چشمم رژه رفت.

ترس تمام وجودم رو گرفت.

دست‌هام به لرزه در اومد. هنوز وقت نکرده بودم به خاطر این قدرت خوشحال باشم الان فهمیدم که این قدرت در واقع یک نفرین هست.

توی این فکرها بودم که شهلا با لحن مهربونی گفت:

-اما لازم نیست تو نگران باشی.

من کاری می‌کنم که تو توانایی کنترل توهم‌های خودت رو داشته باشی و کارت به اون جا نکشه

یک باشه زورکی گفتم. به زور لرزش صدام رو موقع حرف زدن کنترل کردم.

یه بار تسخیر شده بودم و الان هم توی دو قدمی دیوونگی بودم. شهلا رو به کیانا کرد و گفت:

-این‌جا برای آموزش دادن یه جادوآموز امن نیست قبل از سازمان کل دنیا از وجودش با خبر می‌شن.

کیانا ازش پرسید:

-کجا بریم؟ جای امنی سراغ داری؟

شهلا در جوابش گفت:

-اره مثل همیشه می‌ریم پیش راوین. مطمئنم اون دهنش قرصه، من

می‌رم ماشین رو آماده کنم تو هم وسایلت رو جمع کن.

کیانا از زیر تخت یک چمدون بزرگ خاکستری بیرون آورد و گفت:

-من همیشه آماده‌ام بزن بریم. فقط امیدوارم راوین بهمون خیانت نکنه.

شما دو تا هم اون دو تا چمدون‌ها رو بردارید توش کتاب‌های ارزشمندی

هست که نمی‌تونم این‌جا ول شون کنم.

من و شهلا هر کدوممون یکی از چمدون‌های بزرگ و سنگین رو

برداشتیم.

کیانا وسط راه یهویی وایساد و گفت:

-وایسید!

بعدش رو به ایوا که چمدون به دست پشت سر اون و کنار من حرکت

می‌کرد کرد و گفت:

-وایسا ببینم تو هم هستی؟ یا نه؟

ایوا در جوابش یک پوفی کشید و گفت:

-من هم هستم، اما اگه اوضاع از دست خارج بشه یکی از شما دو تا

آسیب ببینید. من آلمان رو بدون درنگ یا می‌کشم و یا تحویل می‌دم.

با شنیدن این حرف از شدت ترس دست‌هام به لرزه در اومد. به زور اون

چمدون رو توی دستم نگهداشتم.

از این حس نفرت داشتم اما ترس ول کن من نبود. عین سایه همه جا  
دنبالم می‌اومد.

شهلا در جواب ایوا گفت:

-نگران نباش کار به اون جا نمی‌کشه.

شهلا واقعا دختر عجیبی بود انرژی مثبت ازش می‌بارید. درست در تضاد  
دوستش ایوا بود.

بعدش هر چهارتامون از اون خونه بیرون اومدیم.

کیانا در رو پشت سرش قفل کرد و از راهپله پایین اومدیم.

از در خروجی کوچیک قدیمی آهنی آبی رنگ بیرون اومدیم.

جلو در یک جیب بدون سقف که تایرهای بزرگی داشت و به رنگ سبز

لجنی که طرح ارتشی روش بود پارک شده بود.

شهلا از جیبش کلید ماشین رو در آورد و با فشار دادن دکمه در رو باز

کرد سوارش شدیم.

شهلا پشت فرمون نشست و ایوا هم کنارش نشست. من هم پشت ایوا

نشستم و کیانا هم کنار من نشست.

خورشید کاملا هوا تاریک شده بود و چراغهای شهرداری روشن شده بود.

از روی یه پل که روی نیل بود رد شدیم و وارد یک صحرای بزرگ شدیم.

همین که از چراغ‌ها و نور شهر دور شدیم آسمون پرستاره مصر خودش رو ظاهر کرد.

با دهن باز و بهت‌زده به آسمون پر ستاره شب مصر خیره شده بودم. کهکشان راه شیری به راحتی دیده می‌شد.

شنیده بودم به خاطر آلودگی نوری نمی‌شه ستاره‌ها رو دید اما انتظار نداشتم آسمون آن قدر ستاره داشته باشه.

تعدادشون خیلی زیاد بود و قابل شمارش نبود.

سکوت عمیق و عجیبی توی این کویر گرم پر از شن ساکن بود. و جز صدای موتور ماشین هیچ صدایی توی این سکوت دیده نمی‌شد

همون طور که محو ستارگان آسمان بودم که یهو شهلا وسط کویر ترمز کرد و گفت:

-بچه‌ها بپرید، پایین دریچه رو باز کنید به اندازه کافی دور شدیم. با شنیدن این جمله حسابی تعجب کردم و با بهت گفتم:

-دریچه؟ چه دریچه‌ای؟

کیانا در جوابم کرد:

-یه چیزی که مسیر ما رو کوتاه کنه.

بعدش از ماشین پیاده شد و به همراه ایوا جلوی ماشین ایستاد و زیر لب



یک وردی خوندند اما چون دور بودند نتونستم خوب صداشون رو بشنوم  
و بفهمم چی می گن.

اون دو نفر دست هاشون رو بالا بردند.

از دست های کیانا نور بنفش و از دست ایوا نور آبی کمرنگی پدیدار شد.

نور هر دو روی هوا چرخی زد و بعدش بهم برخورد کردند رو به روی  
ماشین یک دایره بزرگ تشکیل دادند.

از جلوی ماشین کنار رفتند و شهلا از داخل دایره رد شد و دنبال ماشین  
ایوا و کیانا هم اومدند.

باز هم توی اون صحرای بزرگ بودیم اما کنارمون یک غار بزرگ وجود  
داشت. از ماشین پیاده شدم.

استرس عجیبی داشتم. حدس می زدم این غار خونه راوین هست اما فکر  
نمی کردم راوین آدم باشه.

چون آدمیزاد وسط این صحرای خشک بی آب علف تا چشم کار می کنه  
خاک و شن هست نمی تونه دووم بیاره.

حس خوبی به این غار و راوین نداشتم.

خیلی وحشت داشتم. خودم رو آماده رو به رو شدن با یک موجود

جادویی ترسناک عجیب الخلقه کردم.

کیانا و بقیه دخترا به سمت غار حرکت کردند.

کیانا که متوجه حال من و ترس من شد دستم رو گرفت و با لحنی

نگران گفت:

-حالت خوبه؟

من در جوابش سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

-چیزیم نیست، فقط تو بهش اعتماد داری؟

کیانا یک نفس عمیقی افسوس بازی کشید و با چشم های سبز روشنش

بهم خیره شد و در جوابم با ناراحتی گفت:

-اما چاره‌ای جز اعتماد به اون نداریم.

بعدش به همراه بقیه با قدم‌های لرزون وارد غار شدم.

شهلا که یک قدم جلوتر از ما بود گفت:

-راوین کجایی؟ برات مهمون اومده.

در همین لحظه یه آدم عجیب الخلقه قد بلند که هیکل درشتی داشت و

موهای زیادی دور سر و صورتش بود که فرفری بود و صورت شیرمانندی

داشت بدو- بدو اومد.

در اثر قدم های اون لرزش خفیفی توی زمین ایجاد شد و صدای ریزش

سنگ ریزه‌ها داخل غار بلند شد

اون یک ردای سرمه‌ای پوشیده بود. و یک مشعل توی دستش بود.  
و از شدت هیجان مشعل رو روی زمین انداخت و همزمان هر سه تاشون  
رو بغل کرد و روی هوا چرخوند بلند- بلند خندید و با خوشحالی گفت:  
-وای دخترا شما چقدر بزرگ شدید، باورم نمی‌شه دوباره به این جا  
برگشتید.

رفتارش بر خلاف ظاهرش زیاد هم ترسناک نبود. رفتار خوبی با بقیه  
داشت

کیانا خودش رو از بغلش بیرون کشید و با لبخند درشتی که روی لبش  
بود گفت:

-دلم برات تنگ شده بود اما سرم این مدت واقعاً شلوغ بود اگه بفهمی  
من از کجاها سر در آوردم دیوونه می‌شی.

اون موجود عجیب و غریب که به نظرم همون راوین بود گفت:

-مشتاق شنیدن ماجراجویی های تو هستم. بعدش به من اشاره کرد و  
گفت:

-این دختر کیه؟

کیانا در جوابش گفت:

-این دختر برادرمه آما، اومدم این جا تا بهش کمک کنی.

دستم رو به سمتش دراز کردم و یک لبخند فیکی زورکی زدم چون هنوز ازش می ترسیدم و گفتم:

-سلام من آما هستم.

کیانا خواست چیزی بگه که یهو دهنش باز موند و نتونست چیزی بگه. همین که دستم رو گرفت و صدای استخون دستم بلند شد فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم. کیانا می خواست بهم در مورد چی بهم هشدار داده بود

به زور جیغم رو کنترل کردم. چون نمی خواستم جلوش ضایع بازی در بیارم.

دست خیلی بزرگ و قوی و پشمالویی داشت و حسابی دستم رو فشرد جوری که اشکم در آورد و گفتم:  
-من هم راوین هستم.

یهو متوجه حالات صورتم شد و دستم رو ول کرد و با هول ولا گفتم:  
-اخ- اخ شرمنده! فراموش کردم که شما آدمیزادها خیلی ضعیف هستید اما چیزی نیست الان...

کیانا حرفش رو قطع کرد و گفتم:

-اشکال نداره من درستش می‌کنم.

کیانا دستی روی دست له شده‌ام که از شدت فشار سیاه شده بود و نمی‌تونستم حرکت بدم. مطمئن بودم هیچ استخوانی توی دستم سالم نمونه بود.

دوباره صدای جا افتادن استخوان دستم اومد و سیاهیش بهبود پیدا کرد. بعدش همگی وارد غار شدیم.

راوین دستش رو روی هوا تکون داد و وسط سالن دایره‌های شکل غارش یک میز گرد پدیدار شد و گفت:  
-بشینید و راحت باشید.

روی صندلی یکی از صندلی‌ها بین شهلا و کیانا نشستم.

ایوا هم رو به روی من نشست. هنوز بد نگاهم می‌کرد. ولی چندان برام مهم نبود اون نمی‌تونست بلایی سرم بیاره شاید جادوگر خوبی نیستم ولی من یک شکارچی ماهرم.

بعدش راوین با یک سینی با لیوان‌های بزرگ که اندازه دستش بودند پر از نوشیدنی‌های سفید رنگی بودند اومد و روی میز گذاشت و خودش روی یه صندلی بزرگ که اندازه اون بود و بین کیانا و ایوا نشست و گفت:  
-خب چی شده که از این‌جا سر در آوردید.

یک جرعه‌ای از نوشیدنیم خوردم و گفتم:

-خب اومدم در مورد خون‌آشام‌ها باهات حرف بزنم.

مطمئن بودم که اگه قضیه سبب خونین رو بهش بگم راحت‌تر قانع می‌شه تا برامون ریسک کنه.

متأسفانه پنهان نگهداشتن همچین آدمی هم خودش جرم سنگینی محسوب می‌شد.

بعدش نفسی گرفتم و با لحن خوشحال الکی گفتم:

-تو در مورد سبب خونین چیزی خوندی؟

اون خوره کتاب بود و توی کتابخونه‌اش کلی کتاب جادویی و پیش‌گویی داشت.

راوین دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و کمی فکر کرد توی این حالت متفکرانه خیلی دوست داشتنی و کیوت می‌شد ناخودآگاه من و شهلا یک تک خنده‌ای به چهره بامزه و متفکرش کردیم.

اون توی همون حالتش گفت:

-حدود پنجاه سال پیش یه پیش‌گو در موردش باهام حرف زده بود اما دقیق یادم نمیاد که چی بود.

من خنده‌ام رو جمع و جور کردم در ادامه حرفم با لحن آرومی گفتم:  
-سیب خونین در واقع نسخه تناسخ کرده هلن معشوقه اولین خون‌آشام  
تاریخ هست. اون دوباره به زندگی بر می‌گرده تا انتقام مرگش رو از  
شوهرش بگیره. و طبق افسانه‌ها وقتی اولین خون‌آشام بمیره بقیه  
خون‌آشام‌ها هم می‌میرن.

از یه طرف هم آلمانا به زبون ترکی میشه سیب و از یه طرف هم چهره اون  
کپی هلن همسر دریکل هست.

راوین با شنیدن این‌ها از ذهن من حسابی تعجب کرد و گفت:

-تو واقعا مطمئنی این دختر همون معشوقه دریکل هست؟

من در جوابش گفتم:

-توی چند روز پیش با کمک آلمانا به خونه اون نفوذ کرده بودم تا  
بکشمش اما نشد و آلمانا الان دچار یه مشکلی شده که برای حل کردنش  
به کمک تو نیاز دارم.

راوین با چشم‌های مهربونش یک نگاهی به آلمانا انداخت و بعدش خطاب  
به ما گفت:

-هر کاری بخوای برای نجات آلمانا انجام می‌دم. من جونم رو مدیون تو  
هستم و برای ادای دینم هر کاری برات می‌کنم.



من در جوابش با لحنی مظلوم اصل مطلب رو گفتم:  
-آلما جونم داشت می‌مرد خواستم نجاتش بدم یهو انرژی جادویی زیادی  
به دست آورد.

این رو که گفتم چشم‌هاش حسابی گرد شد و گفت:  
-چی؟ تو گفتی آلما چی شده؟ نه- نه حرفش هم نزن؛ خودت هم بهتر  
از من می‌دونی این جرم چه مجازاتی داره.

بعدش با لحن تندی گفت:

-اون رو از این جا ببر من چیزی به کسی نمی‌گم .

آلما

کیانا در جوابش با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

-خواهش می‌کنم بزار یک هفته این جا بمونم و شانسم رو امتحان کنم.

قول می‌دم اگه اوضاع خراب شد خودم تحویلش می‌دم

بغض بدی توی گلوم نشسته بود. حالم اصلا خوش نبود.

نمی‌تونستم این فضا و جو سنگین رو تحمل کنم. کیانا به خاطر من

داشت به یک موجود پشمالو التماس می‌کرد و این بیشتر ناراحت می‌کرد.

با این که زیاد سوال پیچ‌شون نمی‌کردم ولی می‌تونستم بفهمم اوضاع از

چه قرار هست.

اگه من روانی نشم. کلی جادوگر هم می‌خوان من رو زندانی کنند.  
حس بدی به خودم داشتم. دلم می‌خواست بزنم زیر گریه و اون قدر گریه  
کنم تا از چشم‌هام خون بیاد.

دلم می‌خواست بمیرم و راحت بشم. هیچ کس توی این دنیا برام نمونده  
بود فقط کیانا رو دارم که بعد از یک هفته می‌خواد من رو بکشه.  
بالاخره با کلی التماس، راوین قبول کرد که این جا بمونیم.

همزمان حوالی قاهره - راوی

تاریکی وحشتناکی در کویر حاکم بود. حتی نور ماه و ستارگان هم  
نمی‌تونستند به این تاریکی غلبه کنند.

به جز صدای لالائی باد و قدم های آن مرد چیزی به گوش نمی‌رسید.  
پیرمرد جادوگری که با کمک جادو خودش رو جوون کرده بود دستی  
روی ردی تایر ماشین که هنوز پررنگ هست و نشون می‌داد که یک  
ماشین تازه رد شده بود.

اون به خوبی قدرت زیاد یک جادوگر تازه وارد رو حس می‌کرد.  
قدرت خطرناکی که هر لحظه امکان داره طغیان کنه و کار دست  
جادوگرها بده. و کنار قدرتش حضور دشمن قدیمیش یعنی کیانا رو هم  
حس می‌کنه.

یک لبخندی روی لبش می‌شینه و زمزمه‌وار به خودش گفت:  
-بالاخره کارت تموم دختره بی‌همه چیز این‌جا دیگه آخر مسیر  
گندکاری‌های تو هست.

فردا صبح - آما

با کیانا از غار بیرون اومدم هنوز خورشید بالا نیومده بود اما چون شب  
راحت خوابیده بودم و خستگی در رفته بود.  
خورشید تازه جون گرفته بود می‌خواست طلوع کنه.  
لباس‌هام رو عوض کرده بودم و یک شلوار لی به همراه پیرهن آستین  
کوتاه سفیدی که کنار سینه‌اش یک گل بزرگ قرمز گل‌دوزی شده بود  
پوشیدم.

کیانا هم یک شلوار گشاد خاکستری با بلوز مشکی ساده آستین کوتاه  
پوشیده بود.

هوا گرم و معتدل بود و باد نسبتاً خنکی می‌وزید.

اون با لحن جدی شروع به سخن‌رانی کرد و گفت:

-اول از همه باید جادوگرها به چهار دسته تقسیم می‌شوند و با عناصر  
شناخته می‌شن. و هر گروه توانایی خاص خودش رو داره.  
بعدش یک آتش کوچیک توی کف دستش روشن کرد و گفت:

-من از گروه اول که نمادش آتش است هستم.

گروه اول قوی‌ترین گروه بین چهار گروه هست و جادوی‌های ما خیلی قوی هستند. همین‌طور که با آتیش می‌تونم بازی کنم و آتیش نمی‌تونه من رو بسوزه و همچنین می‌تونم انواع اقسام وردهای جادو رو بخونم طلسم‌های جادویی رو انجام بدم.

بعدش نفسی گرفت و با غرور ادامه داد:

-اما با این تفاوت که قدرت و انرژی جادویی من بیشتر از بقیه گروه‌ها هست. بیشتر جادوگر آتش‌افزارها توی کار کشتار و شکار موجودات ماورایی و جادوگرای سیاه هستند بیشتر وردهایی که من یاد گرفتم برای جنگیدن یا دفاع در برابر انواع جادو هست. بعدش به سمت من اومد و گفت:

-با این انرژی که تو داری من حدس می‌زنم تو هم مثل من آتش‌افزار هستی. اما محض احتیاط بهتره یه امتحانی کنی. دستت رو مثل من کمی از خودت فاصله بده و کلمه سامسیا رو تکرار کن.

دست راستم رو جلو آوردم و یک نفس عمیق کشیدم برای انجام این کار کمی دو دل و ترسو بودم.

کیانا با خوش رویی ادامه داد:

-نگران نباش تو آگه آتش افزار باشی در برابر هر آتشی مقاوم می‌شی.  
دیگه از شر دو دلیم خلاص شدم و کلمه رو به زبون آوردم اما بر خلاف  
انتظارم به جای آتیش دستم پر از خاک شد از دور دستم روی زمین  
ریخت.

با بهت و ناراحتی همون‌طور که به دست کثیف خاکیم خیره شده بودم با  
کلافگی و بهت غریدم:

-چرا- چرا این‌طور شد؟ من می‌خوام آتیش از دستم بیاد من آتش  
افزارم!

کیانا به سمتم اومد و دست کثیف پر از گرد خاکم رو گرفت و با  
عصبانیت و کلافگی بهش خیره شد با لحن عصبی گفت:  
-متوجه نمی‌شم! امکان نداره! تو این همه انرژی داری چطوری خاک  
شدی؟

کیانا

نگاهی به خاک های سیاه توی دستش انداختم.

دلم می‌خواست از شدت عصبانیت و ناراحتی جیغ بکشم.

تعداد خاک افزاری که بتونه عنصرش رو کنترل کنه و چندتا جادو ساده

انجام بده خیلی کمه.

خاک قدرت کمی داره باورم نمی شه که آما با این همه انرژی که داره  
خاکی باشه.

من خودم رو جمع و جور کردم و ناراحتی و کلافگی رو قورت دادم و  
گفتم:

-اشکال نداره جادوی درون مهم نیست مهم انرژی درونت هست که باید  
پرورشش بدی. این طوری تو تبدیل به جادوگر قوی می شی.  
هر چی می گفتم همش زر مفت بود می خواستم بهش دلداری بدم و نا  
امیدش نکنم.

بعدش لحنم جدی شد و گفتم:

-خب حالا بریم سراغ وردهایی که باید حفظ کنی. البته یادت نره تو باید  
همون طور که وردها رو می خونی گاهها باید حرکاتی انجام بدی.  
دستم رو به حالت ضربدری جلوی سینه ام گرفتم و گفتم:  
-دستت رو این طوری نگه دار.

بعدش یکی - یکی کلمات سپر جادویی رو گفتم:

-شاب بم قا رم یی ود اج رپ سه رو، بگو

با گفتن این کلمه یک دیواره شیشه ای که کمی نور کم رنگ بنفش

داشت دور برش دیده می‌شد.

آلما هم مثل من یکی - یکی کلمات رو تکرار کرد و جلوش یک دیوار قوی و قدرتمند جادویی که توش هاله‌هایی از رنگ نارنجی دیده می‌شد. اون دیوار دورتادور اون رو پوشش داده بود.

با دیدن این دیوار ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هام نشست.

این نشون می‌داد که آلما توی گفتن و تلفظ وردها زیاد مشکلی نداره. و خاک افزار بودنش زیاد براش دردسر ساز نیست

فلش بک به سه روز بعد - شهلا

ایوا هوای گرم و سوزان دور برمون رو کمی خنک کرده بود.

همین‌طور که کناره لبه غار زیر سایه‌اش نشسته بودیم شاهد تمرینات اون دو نفر بودیم.

خورشید بالای سرمون بود با این که هوای دوربر غار خنک بود مطمئن اما هوای دور بر کیانا آلما عین جهنم بود.

کیانا یک طلسم مطیع کردن روش گذاشته بود و خوشبختانه تا الان خوب اثرش رو حفظ کرده بود.

با این که این کار ناجوانمردانه هست اما به نظرم توی این وضعیت به نفع آلما هست.



در همین لحظه راوین هم به جمع‌مون پیوست و کنارمون روی زمین نشست.

با لحن آرومی گفت:

-می‌دونم شما دوتا به خاطر سیب خونین بودنش بهش کمک نمی‌کنید. بهم بگید چه نقشه‌ای دارید. من شما دوتا رو خوب می‌شناسم توی این دو روز خیلی باهم پیچ-پیچ می‌کنید، فکر نکنید من نفهمیدم. من با ناراحتی پوفی کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

-من توی یکی از رویاهام آینده کیانا رو دیدم. اون توی خطر. به زودی اون محکوم به بیست سال حبس می‌شه و به خاطر فرار کردن از حکمش با یه جادوگر دیگه که نمی‌دونم کی هست اما از خودمون هستش. یک مراسم جادویی انجام می‌ده که باعث یک جنگ با موجوداتی از یک دنیای دیگه می‌شه.

این رو که گفتم راوین شوکه شد و با لحنی نگران و عصبی گفت:

-تو که آینده رو دیدی چرا این قدر آرومی؟ می‌خوای همچین اتفاقی برات بیوفته؟ چرا جلوش رو نمی‌گیری؟

ایوا در جوابش با صدای آرومی برای قانع کردنش گفت:

-آلما دختر منوچهر هست. خودت شنیدی که چقدر اون عاشق داداشش

منوچهر بود و دائما ازش حرف می زد. به نظرت اون قبول می کنه دختر  
منوچهر رو زندانی کنه.

بعدش نفسی گرفت و با لحنی آروم و مرموز گفت:

-مطمئنم اگه بلایی سر برادرزاده محبوبش بیاد. کیانا پدر ما رو در میاره.  
من در تأیید حرف ایوا گفتم:

-حق با اونه، کیانا شاید بروز نده چطور عاشق آما هست. ولی پدرش  
منوچهر رو توی کنار و دور برش حس می کنه. مطمئنم بین آما و ما اون  
آما رو انتخاب می کنه و باهامون می جنگه.  
نفسی گرفتم و نقشه اصلیم رو به راوین گفتم:

-باید کاری کنیم آما از چشم کیانا بیوفته. قبل از روز موعود که  
دیوونگی سراغش میاد باید یک خراب کاری انجام بده.

دلم برای آما می سوخت چون اون قرار بود به خاطر گناهی که انجام  
نداده مجازات بشه.

کاش همچین اتفاقی نمی افتاد چون این طوری دیگه فکر نکنم کیانا  
همون دختر شاد ثابت باشه.

اما مجازات یک بی گناه بهتر از یک هرج و مرج هزار ساله ای هست که  
من توی اون کابوس دیدم.

آلما دیگه داشت خیلی حرفه‌ای می‌شد و این زیاد برامون خوب نبود.  
چون شکست دادنش سخت می‌شد. خیلی زود وردها رو حفظ می‌کرد و  
با کمی تمرین تلفظ درست وردها رو یاد می‌گرفت و مثل یه جادوگر  
حرفه‌ای طلسم می‌زد.

رو به ایوا کردم و پرسیدم:

-معجون رو آماده کردی؟

ایوا در جوابم با لحن خشن بی‌حس همیشگی‌ش گفت:  
-اره، خیلی وقته.

من یک لبخندی مرموزی زدم و گفتم:

-خوبه من هم الان می‌رم کار رو یک سره کنم.

ایوا یک باشه‌ای گفت خطاب به من گفت و بعدش رو به راوین کرد و با  
لحن لوس کم یابش که فقط برای راوین استفاده می‌کرد گفت:  
-راوین می‌شه یک کمکی برام بکنی.

راوین که هنوز توی شوک بود یک لبخند فیکی زد و گفت:

-اره هر کاری بخوای برات انجام می‌دم.

ایوا در جوابش با همون لبخند گفت:

-بیا بریم تو توضیح بدم.

بعد از این که اون دوتا رفتند من از روی زمین بلند شدم و یک لبخند فیکي زدم و با لحن مهربون مصنوعی همیشگی گفتم:

-خب دیگه کافیه آما توی این تمرین پیشرفت خوبی داشته داره خسته می شه یه استراحت کوتاه ضرری نداره.

کیانا همون طور که از شدت خستگی نفس - نفس می زد. طلسم هاش رو ول کرد و همزمان آما دیوارهای دفاعیش رو غیر فعال کرد و از شدت خستگی روی زمین شنی صحرا ولو شد.

لباس آما خیس عرق شده بود و اون هم مثل عمه اش نفس - نفس می زد.

دستش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم و گفتم:

-بیا بریم تو این جا گرمه، یه وقت گرمازده می شی.

یک باشه ای گفت و به همراه من به سمت غار اومد.

کیانا هم دنبال من و آما وارد غار شد.

توی این دو سه روز کمی به صورت آما لبخند زده بودم و باهاش رفتار خوبی داشتم برای همین آما نسبت به من دیدگاه خوبی داشت.

وارد تالار دایره های غار شدیم. روی سقف چندتا سوراخ کوچیک و بزرگ وجود داشت که همه جا رو روشن کرده بود.

ایوا لیوان نوشیدنی که به رنگ سبز بود رو به آلمان داد و گفت:  
-بیا این رو برای تو درست کردم یه جور انرژی‌زا هست.  
آلمان یک تشکری کرد و لیوان نوشیدنی رو از دست ایوا گرفت.  
بعدش من رو به کیانا کردم و گفتم:  
-کیانا می‌شه چند لحظه باهام بیای.

اون یک باشه‌ای گفت و هم‌زمان هر دو به سمت در بزرگی که وارد یک  
اتاق بزرگی که پنج تخت بزرگ دو نفره داشت و شب رو این‌جا  
می‌موندیم.

هم‌زمان - ایوا

شهلا کیانا رو به اتاق برد تا سرش رو گرم کنه.

آلمان هم هم‌زمان نوشیدنی‌ش رو تا انتها نوشید و سرش رو روی میز  
گذاشت.

دایره‌ای که وسط اتاق بود گذاشت و خودش هم روی صندلی چوبی ولو  
شد.

یهو رنگش پرید سفید شد و دست‌هاش شروع به لرزش عصبی کرد.

با دیدنش توی این وضعیت یک لب‌خند مرموزی روی لب‌هاش نشست.

این علائم نشون دهنده این بود که طلسم مطیع شدن کیانا داره از بین

همچنین هم یه سم جادویی که بیشتر بوی نعناع می‌داد رو داخلش قاطی کرده بودم که می‌تونست کاری کنه که آتما بعداز یک ساعت دچار یه بیماری بشه که بدنش فلج بشه و توی تب بسوزه و هر وقت از جادو استفاده کنه قلبش درد بکنه.

این سم هیچ پادزهری نداشت و بیماری تا ابد توی بدن آدم می‌مونه و هیچ‌وقت ازش بیرون نمیاد.

من هم همون‌طور که به سمت جلوی در می‌رفتم آماده جنگیدن بودم. در همین لحظه دست‌های آتما مشت شد تمام سفیدی چشمش نارنجی شده بود و یک حلقه سبز کم‌رنگ هم به زور توش دیده می‌شد و خیلی ترسناک بود.

اون با عصبانیت بهم خیره شده بود و با عصبانیت گفت:

-ایوا برو کنار، من باید کیانا رو بکشم.

من در جوابش با لحن آرومی گفتم:

-آتما، آروم بگیر...

قبل از این‌که بخوام کاری بکنم اون یک کاری کرد که نفهمیدم. چطور از روی زمین بلند شدم و به در برخورد کردم در شکست و به اون ور اتاق

افتادم.

قدرتش واقعاً زیاد بود انتظار نداشتم یک خاک‌افزار بهم همچین ضربه‌ای بزنه.

از شدت درد نفسم بند اومد.

تمام اندام‌های داخلی شکمم از شدت درد تیر کشیدند.

آنقدر ضعیف شده بودم که حتی نمی‌تونستم از شدت درد جیغ بکشم. نفسم به سختی بالا می‌اومد.

کیانا

با دیدن ایوا توی این وضعیت که روی زمین ولو شد و دور برش پر از خون شده بود از شدت ناراحتی و تعجب چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شد و یک هین گفتم.

با نگرانی به سمتش رفتم و روی زمین کنارش زانو دستم رو روی زخم شکمش گذاشتم همه جاش پر خون بود و خون ریزی بدی داشت با دیدن اون خون‌ها قلبم از شدت ناراحتی به درد اومد با لحن نگرانی گفتم:

-ایوا! ایوا! حالت خوبه، می‌تونی صدام رو بشنوی.

ایوا در جوابم با صدای گرفته‌ای گفت:

-من قدرت شفا بخشی دارم. الان خودم درمان می‌کنم جلوی آما رو بگیر.

سرم رو بالا آوردم. آما با عصبانیت و چشم‌های ترسناک نارنجی که ازش خشم و شرارت می‌بارید با لحنی ترسناک گفت:

-کیانا دیگه نمی‌زارم زنده بمونی. باورم نمی‌شه این همه مدت من رو برده و مطیع خودت کرده بودی. تا ازم استفاده کنی.

با شنیدن این جملات از دهن آما حسابی تعجب کردم.

اصلا توی این وضعیت انتظار نداشتم که آما بتونه طلسمش رو بشکنه و به این واقعیت پی بیره.

من در جوابش با لحن آرومی گفتم:

-اره آما حق با توعه! می‌دونم تو عصبانی هستی. فقط آروم باش، همه چیز رو بهت توضیح می‌دم.

آما در جوابم با عصبانیت گفت:

-چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ مرگ جئون یا تالیا و یا داداشت پاشا رو؟

بعدش با عصبانیت داد زد:

-هر کی رو که دوست داشتم به خاطر حماقت تو الان زیر خاکه.



با گفتن این جمله یک گوی نارنجی رنگ که حاوی انرژی جادویی مرگبار که خودم بهش یاد داده بودم به سمت من پرتاب کرد.  
قبل این که من کاری بکنم شهلا جلوی اون رو با سپر دفاعی گرفت و به سمتش حمله ور شد.

من با بهت بهش خیره شده بودم.

آلما و شهلا باهم می جنگیدن. شهلا بهترین دوستم بود با اینکه رفیق چندان خوبی بود اما راضی به مرگش نبودم و آلما دختر منوچهر بود خیلی دوستش داشتم.

نمی تونستم شاهد مرگ هیچ کدومشون رو باشم.

با انرژی جادویی کاری کردم که شهلا زمین بخوره تا با آلما نجنگه و زمین گیر بشه. نمی تونستم اون ها رو توی این وضعیت تحمل کنم.  
با عصبانیت خطاب به شهلا غریدم:

-این جنگ من و آلما هست، هیچ کس اجازه دخالت نداره خودمون حل و فصلش می کنیم.

آلما در جوابم لبخند موزیانه ای شیطانی کرد و گفت:

-انصافاً از این حرفت خوشم اومد. دیگه لازم نیست برای انتقام جئون یکی دیگه رو بکشم.

من در جواب آما گفتم:

-می‌دونم عاشق جئون بودی ولی اون گوم به هر دومون...  
اون اجازه نداد حرفم رو ادامه بزنم.

با کمک جادویی ناخوانده از ناخودآگاه جادویش یاد گرفته بود و من  
بهش یاد نداده بودم شن‌های دور برش رو روی هوا به پرواز در آورد و به  
شکل مار در آورد و دور گردنم حلقه زد.  
اون زنجیر خاکی رو دور گردنم پیچید و کاری کرد که من نتونم نفس  
بکشم.

من رو بالا برد آنقدر که پاهام از زمین فاصله زیادی وجود داشت.  
هر کاری می‌کردم دستم از بین خاک‌ها رد می‌شد و نمی‌تونستم کاری  
انجام بدم..

هر کاری می‌کردم دستم از بین خاک‌ها رد می‌شد و نمی‌تونستم کاری  
انجام بدم.

دست و پا زدنم و تقلاهام بی‌فایده بود. چشم‌هام داشت سیاه می‌شد که  
یه لحظه فشار قطع شد و جسم بی‌جونم روی زمین افتاد.

یک نفس بلند و عمیق صداداری کشیدم و هوا رو دوباره به داخل بدن  
ریه و بدنم برگردونم

نفسم دوباره برگشت و تند- تند نفس کشیدم تا هوا داخل تمام بدنم جریان پیدا کنه.

راوین آروم دستم رو گرفت و کمک کرد از روی زمین بلند بشم  
آروم با احتیاط دستش رو دور کمرم پیچید و با لحنی نگران گفت:  
-حالت خوبه؟ چیزیت که نشده؟

در جوابش همون طور نفس- نفس می زدم با ناراحتی گفتم:  
-خوبم چیزی نشده.

یهو یاد ایوا افتادم که حسابی زخمی شده بود.

از بغلش بیرون اومدم و به سمت آلمان رفتم.

شهلا پشت آلمان ایستاد بود و با جادو سعی می کرد قدرت های آلمان رو با  
زنجیر های آبی که ساخته بود کنترل کنه.

اون روی زمین به زانو افتاده بود و دست هاش با زنجیر های جادویی به  
مچش وصل شده بود به سمت عقب کشیده شده بود و در همون حال که  
سعی می کرد اون زنجیرها رو از دور دستش آزاد کنه با عصبانیت غرید:  
-ولم کن شهلا! این مشکل من و کیاناست، باید باهم حلش کنیم دخالت  
نکن.

همون طور که با ناراحتی بهش خیره شده بودم شهلا با عصبانیت غرید:

-خودت دوبار گفתי اگه اوضاع از دسترس خارج بشه آما رو تحویل می‌دی.

من در جوابش با ناراحتی گفتم:

-اره هنوزم روی حرف هم هستم، متاسفم شهلا من فقط می‌خواستم کمکش کنم.

شهلا در جوابم گفت:

-اشکال نداره. می‌دونم تو قصد بدی نداشتی و خوشبختانه کارمون به راه هایی تنگ و باریک نکشید. بعدش نفسی گرفت و گفت:

-من این رو به تحویل زندان می‌دم تو هم ایوا رو به بیمارستان منتقل کن.

من یک باشه‌ای گفتم و دیگه زیاد کشش ندادم و به سمتش غار رفتم تا ایوا رو پیدا کنم.

همزمان - آما

شهلا با زنجیرهای جادویی به دو طرف می‌کشید و کاری کرده بود که روی زمین به زانو بیوفتم. هیچ کاری نمی‌تونستم انجام بدم و از جادو هم نمی‌تونستم استفاده کنم این زنجیرها اجازه استفاده کردن از جادو رو به

من نمی‌دادن. خیلی عصبانی بودم دلم می‌خواست کیانا رو بکشم.  
هر چقدر سعی می‌کردم اون زنجیرها رو بشکنم یا حرکت کوچیکی انجام  
بدم بی‌فایده بود.

کیانا توی دو قدمی مرگ بود اما نتونستم اون رو بکشم.  
شهلا با یک ضربه به گیج‌گاهیم که پایین گردنم بود ضربه زد دنیا برام  
سیاه شد و روی زمین افتادم از هوش رفتم.

ooo

با احساس درد توی تمام بدنم به هوش اومدم.  
چشم‌هام رو باز کردم توی دور برم چیزی جز سیاهی نمی‌دیدم.  
یک مشعل روی سقف روشن بود. بین من سقف یک تور فلزی بود.  
هوای این‌جا واقعا به طرز وحشتناکی گرم بود. نفس کشیدن برام خیلی  
سخت بود.

تمام بدنم توی تب می‌سوخت.

دستم رو روی زمین گذاشتم و بدن خودم رو بلند کردم و نشستم.  
همزمان صدای زنجیرهای آهنی نسبتاً طولانی که به دور مچم بسته شد  
و به دیوار چفت شده بود.

ارتفاع سقف توری شکل آنقدر کم بود که فقط یکی دو سانت با سرم

فاصله داشت.

پیرهن و شلوار سفیدی تنم بود. دو دکمه از پیرهنم رو باز کردم بلکه تنگی نفسم یکم خوب بشه.

اما این کار چندان فایده‌ای نداشت.

گرمای این زندان خیلی زیاد بود انگار این سلول خودش مریض بود و تب کرده بود.

از یه طرف هم فضای این جا خیلی خفه کننده بود

دست‌هام رو تکون دادم و سعی کردم یک جادویی چیزی انجام بدم. اما بی فایده بود و فقط باعث شد قلبم درد کنه.

از شدت درد یک اخی گفتم و دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم و روی زمین ولو شدم.

این جا طلسم شده بود و من نمی‌تونستم از جادو استفاده کنم.

نمی‌خواستم این جا بمونم. اون هم وقتی که کیانا اون بیرون هست و هنوزم زنده هست و داره نفس می‌کشه.

قبل از ورود اون عفریته به زندگیم من داشتم واقعا خوشحالی رو با جئون حس می‌کردم اما اون همه کسم رو ازم گرفت.

حتی اختیار خودم رو گرفت و من رو تبدیل به عروسک خیمه شب

بازیش کرد.

چشم‌هام رو بستم و تمرکز کردم و سعی کردم دوباره از انرژی جادویی درونم استفاده کنم.

این دفعه درد قلبم شدیدتر شد از شدت درد یک جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

از شدت درد قلبم نفسم تنگ شد. چشم‌هام پر اشک شد من نمی‌تونستم این‌جا رو تحمل کنم و هر چقدر تلاش می‌کردم بی‌فایده بود.

از شدت ناراحتی روی زمین دراز کشیدم و شروع به گریه کردن کردم.

دل‌م می‌خواست از این زندان که شبیه یه تابوت بزرگ بود فرار کنم، اما هیچ قدرتی نداشتم تا خودم رو نجات بدم خیلی ضعیف بودم.

دیگه جئون نبود که بیاد نجاتم بده دیگه تالیایی در کار نبود که بره برام کمک بیاره.

از شدت ناراحتی جیغ کشیدم. کاش من هم باهاشون می‌مردم. و الان نه درد تنهایی رو می‌فهمیدم و نه این‌جا زندانی بودم

فکر کردن بهشون قلبم رو به درد می‌آورد شدت اشک‌هام زیاد شد.

من داشتم عاشق می‌شدم. من یه خواهر بزرگتر به اسم تالیا داشتم یک

خانواده شاد جدید داشتم که عاشقشون بودم اما کیانا همه اون‌ها رو ازم

گرفت. حتی خودم رو از خودم گرفت.

از شدت ناراحتی به هق-هق افتادم. همش لحظه‌ای که جئون تیر خورده بود جلوی چشمم می‌اومد.

دل‌م برای بغل کردنش یه ذره شده بود الان واقعا به بغل کردنش نیاز داشتم.

نمی‌تونستم از فکرش در بیام. آنقدر گریه کردم که از چشم‌هام سنگین شد و خوابم برد.

\*\*\*

با شنیدن صداهایی زمزمه‌وار نامفهوم از خواب بیدار شدم.

بدنم خیلی درد می‌کرد و کرخت شده بود.

احساس می‌کردم که انگار بیست نفر حسابی من رو کتک زدند. تمام گوشت استخونم از نوک انگشت‌هام تا سرم درد می‌کرد. آنقدر خسته و بی‌حال بودم که توان ناله کردن هم نداشتم.

چشم‌هام رو باز کردم. همه جا رو تار می‌دیدم نمی‌تونستم جایی رو

بینم. فقط هاله‌های زردی رو دور خودم می‌دیدم.

گرمای شدیدی تمام وجودم رو گرفته بود، توی آتیش تب می‌سوختم.

احساس می‌کردم جای قلبم توی سینه‌ام یه شعله آتیش جهنمی وجود

داشت.



به زور لبهام رو تکون دادم و با صدای ته چاهیم زمزمه‌وار جئون رو صدا کردم و باز هم از هوش رفتم.

مدتی بعد چشمهام رو دوباره باز کردم.

کمی دمای بدنم پایین اومده بود و درد بدنم کمتر شده بود.

توی یک اتاق کوچیک چوبی که فقط یک تخت داشت بودم.

روی تخت دراز کشیده بودم و بالای سرم یک گنبد طلائی شفاف جادویی وجود داشت.

دست و پاهام با زنجیر نسبتا بلندی به تخت بسته شده بودند.

-خوشحالم که بهوش اومدی آما.

با شنیدن صدای یک مرد یهویی سرم رو به سمت صدا چرخوندم.

یک مرد حدودا سی ساله قد بلند که و ته‌ریش مشکی و چشم‌های

قهوه‌ای رنگ و موهایی نسبتا بلند داشت که پشت گوشش گذاشته بود.

یک کت شلوار رسمی مشکی با پیرهن سفید با کراوات قرمز روشن بسته

بود و روی مبل تک نفره زرشکی رنگ که اندازه خیلی بزرگی داشت توی

سمت راست من تخت نشسته بود.

دست‌هاش رو روی هوا تکون داد و گنبد طلائی شکل روی سرم از بین

رفت.

با صدای آرام و گرفته‌ای پرسیدم:

-تو کی هستی؟

اون مرد در جوابم گفت:

-می‌تونی فخرالتاج صدام بزنی.

از اون مرد که اسمش فخرالتاج بود پرسیدم:

-چرا من رو این‌جا آوردی؟

اون در جوابم گفت:

-راستش رو بخوای من و تو یک دشمن مشترک داریم که به هر دوی ما ضربه بدی زده. فکر کنم این بهانه خوبی باشه تا باهم همکاری کنیم. با شنیدن این حرف خوشحال شدم وجود یه متحد قدرتمند کارم رو آسون می‌کرد.

نیش خند موزیانه شیطانی روی لب‌های خشکم نشست.

با صدای گرفته‌ای با لحن خوشحالی گفتم:

-قطعا همین طور هست. من مایلیم برای کشتن کیانا بهت کمک کنم.

بعدش دست‌هام رو بالا بردم و جلوی صورتم آورد هم‌زمان صدای

جرینگ- جرینگ زنجیری که دور دستم بسته شده بود و من رو به تخت

وصل کرده بود بلند کردم و با همون صدای قبلی و لحنی کمی تند ادامه

دادم:

-اما می‌شه بگی چرا من رو هنوز زندانی نگهداشتی؟

اون مرد قیافه‌اش بهم ریخت دیگه لبخند درشت ثابت و چند لحظه پیش رو که وقتی شنید من مایلیم بهش کمک کنم رو نداره.

از روی صندلی بلند شد و با لحن سردی گفت:

-راستش رو بخوای توضیح دادنش کمی سخته. فعلا تو استراحت کن و سعی کن سلامتیت رو به دست بیاری. چون بهش نیاز دارم.

بعدش همون‌طور که به سمت دری که رو به روی من حرکت می‌کرد گفت:

-تا وقتی این زنجیر دور دستت هست سعی نکن از جادو استفاده کنی چون فقط دوباره مثل قبل باعث می‌شه قلبت درد کنه و ضعیف بشه. به زودی می‌بینمت.

بعد از گفتن این حرف دستش رو روی دست‌گیره در چوبی رنگی که وسط دیوار رو به رویم بود گذاشت و در رو باز کرد و رفت.

تمام جنس این اتاق از چوب‌های قدیمی بود اما این صندلی کنار تخت که بهتره بگم مبل که به رنگ زرشکی بود و این تختی که ملافه‌های قرمزی داشت تازه خریده بودنش.

همون طور که روی تخت دراز کشیدم بودم یه نگاهی به مچ دست هام انداختم.

بازم این زنجیرها بلای جونم شده بودند. حس بدی به فخرالتاج داشتم. اگه اون باهام می خواست متحد بشه نباید من رو زندانی می کرد. احساس می کنم اون یه نقشه‌ای برام داره که من رو هنوز هم زندانی نگهداشته.

ولی چاره‌ای جز تسلیم شدن در برابر اون نداشتم. چون گزینه بعدی نداشتم.

می دونستم که هر چقدر هم تلاش کنم از شر این غل و زنجیرها خلاص بشم فایده‌ای نداره.

در همین لحظه دوباره در باز شد.

یک دختر جوون که دامن پرستاری بلندی پوشیده بود و سرش رو با یک مینی اسکارف سفید پوشانده بود وارد با یک سینی غذا وارد اتاق شد. جلوی تخت یک میز جادویی ظاهر شد که نا چند دقیقه پیش نبود. همزمان اون دختر ظرف غذا رو روی میز گذاشت.

به سمت من اومد و دستم رو گرفت و همون طور که سعی می کرد کمک کنه تا بشینم گفت:

-حالت چطور؟ بازم اون حالت خفگی و گرما رو داری یانه؟

من نشستم و به تخت تکیه دادم.

بدنم هنوز سست و کرخت بود حالم چندان خوش نبود.

نمی‌دونم چه مرضی داشتم که بدنم این طوری شده بود.

با این که درد چندانی حس نمی‌کردم اما احساس فلج بودن بهم دست داده بود.

بدنم خیلی سنگین حرکت می‌کرد.

در جوابش نفس زنان با صدای گرفته‌ای ته‌چاهی گفتم:

-نه دیگه بدنم خنک شده.

پرستار میز چرخ دار رو که با جادو ظاهر کرده بود جلوی من کشوند و گفت:

-برات یه غذای مقوی آماده کردم، شاید بد مزه باشه ولی تو رو قوی

می‌کنه و باعث می‌شه سلامتیت رو زودتر به دست بیاری.

همزمان - کیانا

به همراه ایوا و شهلا به کنار رود نیل اومده بودیم و توی یک کافه سری

ویژه جادوگران که از شهر و آدما خیلی دور بود دور هم روی یک میز

گرد نشسته بودیم.

ایوا کلی ول خرجی کرده بود و کلی خوردنی سفارش داده بود اما من هیچی میل نداشتم.

ذهنم رو نمی‌تونستم از آما دور کنم.

احساساتم دوباره داشت کار دستم می‌داد.

نمی‌خواستم به آما فکر کنم. چون جز ناراحتی هیچی نصیبم نمی‌شد.

شیطون گاها تلاش می‌کرد من رو برای فراری دادنش وسوسه کنه ولی

سعی می‌کردم که بهش توجه نکنم.

یک تیکه از کیک کاکائویی رو برداشتم و یک گاز زدم.

صدای موسیقی ترکی غمگین ایحتیاجی‌وار که توی گوشیم پخش می‌شد

رو قطع کردم.

و رو به دخترا کردم و گفتم:

-خب به جایی رسیدید؟

شهلا کتاب قدیمی بزرگ که حسابی سنگین بود رو روی میز گذاشت و

همون‌طور که چشم‌هاش آبی و روشن شده بودند و این نشون می‌داد که

چشم‌هاش توی حالت مترجم هست گفت:

-یه داستان نوشته. در مورد یک شاهزاده پارسی که عاشق یه جادوگر

می‌شه. به خاطر رسیدن به این جادوگر از قصر فرار می‌کنه و به سرزمین

حجاز که فکر کنم همون عربستان هست می‌ره. در نبود اون برای به دست آوردن تاج و تخت هرج و مرج میشه دیوها هم از یه طرف به ایران هجوم میارن و در نهایت پسر خود شاهزاده فراری که جادوگر قدرتمندی هست میاد دیوها رو می‌کشه و شاه می‌شه.

بعدش نفسی با خوشحالی می‌گیره و ادامه می‌ده:

-نمی‌دونم واقعی هست یا نه ولی خوشم اومد می‌خوام تا آخرش بخونم. افسانه قشنگی هست.

من در جوابش با لحن خوشحالی مصنوعی گفتم:

-خوبه بعدش بده من هم بخونم.

بعدش یکی از کتاب‌های قدیمی کلفت که وسط میز بین غذاها و

خوردنی‌ها بود برداشتم و رو به روی خودم گذاشتم.

حالم خیلی بد بود و به خاطر آلمای خیلی ناراحت بودم.

دل‌م می‌خواست بشینم زار- زار گریه کنم بلکه آروم بشم. اما به زور خودم

رو نگه‌داشته بودم و می‌خواستم کمی خودم رو سرگرم کنم تا بهش فکر

نکنم.

همین که خواستم حالت مترجم این کتاب فعال کنم و خودمم بهش

وصل بشم حضور یک نفر رو کنارم حس کردم.

با شنیدن صدای هانا که گفت:

-سلام خانوما، می‌شه چند لحظه دوستتون رو قرض بگیرم.

حسابی تعجب کردم و ابرو هام از شدت تعجب بالا پرید.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت هانا چرخیدم.

یک بلوز سنتی صورتی خاکی طرح دار با شلوار ست پوشیده بود.

صورت کیوت بچه‌گانه و چشم‌های درشت معصومانه‌اش ذات شیطانیش

رو خوب پنهان کرده بود.

یک لبخند فیکی زدم و گفتم:

-هانا از دیدنت خوشحالم.

بعدش با صدای آرومی که فقط خودش بشنوه ادامه دادم گفتم:

-تنهایی یا با دریکل اومدی؟

اون در جوابم با همون صدای ضعیف گفت:

-خیالت راحت دریکل نیست. فقط می‌شه چند لحظه باهام بیای.

رو به دخترها کردم و گفتم:

-بچه‌ها این دوستم هانا هست. یه لحظه باهاش کار دارم به زودی میام

پشتون.

حسابی از دستش عصبانی بودم اما لبخند فیکم رو روی لبم نگهداشته



بودم تا شک نکنه.

می خواستم اون رو از این جا بیرون ببرم و بکشمش.

کشتن توی کافه جادوگران جرم محسوب می شد حتی کشتن یه

خون آشام هم برام دردسر ساز بود.

از کافه بیرون اومدیم و در جا مکان پشت سرم که همون کافه بود تبدیل

به یک خرابه شد.

در واقع این خرابه یک استتار بود. تا مردم عادی متوجه وجود این مکان

نشن.

با این که کنار رود نیل بودیم اما این جا خارج از شهر بود و کیلومترها با

قاهره فاصله داشت.

دور برمون با نور ماه کامل روشن شده بود و همه جا رو به خوبی

می تونستم ببینم.

شن های این جا محکم بود و راحت می تونستم قدم بردارم و پاهام داخل

خاک فرو نمی رفت

دست هانا رو گرفته بودم با قدم های سریع و تند از اون جا دورش کردم.

هانا که متوجه شده بود من خیلی سریع حرکت می کنم و دستش رو

سفت گرفتم با لحنی نگران گفت:

-کیانا به نظرت این همه فاصله کافی نیست!

مطمئنم نمی‌تونست ذهنم رو بخونه این یکی از قابلیت خاندان ما هست.  
در همین لحظه ایستادم به اندازه کافی دور شده بودیم.

و رو به اون کردم و گفتم:

-اره حق باتوعه کافیه.

بعدش ادامه دادم:

-چطور پیدام کردی؟

اون شروع به سخن رانی و پیچوندن من کرد ولی من آروم- آروم

نیزک‌های چوبی زیر آستینم رو بالا آوردم و یهو به سمتش حمله کردم.

هانا سعی کرد جای خالی بده اما چوب توی بازوش خورد.

یه لگد محکم به شکمش زدم روی زمین افتاد.

خیلی از دستش عصبانی بودم اگه توی اون شب لعنتی حواسش رو جمع

می‌کرد و بهمون خبر می‌داد یک گروه بزرگ از خون‌آشام‌ها دنبال

دریکل افتادند تا الان دریکل مرده بود و همه چی تموم شده بود و آما

هم الان حالش خوب بود.

پام رو روی گردنش گذاشتم و فشار دادم و نداشتم بلند بشه.

همون‌طور گردنش رو فشار می‌دادم خطاب به هانا که سعی می‌کرد تا راه

نفس کشیدن برای خودش باز کنه با عصبانیت گفتم:  
-نمی‌زارم دوباره بهمم کلک بزنی همین جا می‌کشمت.  
نیزک چوبی کوچیکم نوک تیزم رو بالا آوردم. و همین که خواستم بهش  
ضربه بزنم یهو یه نفر از پشت بهمم لگد زد.  
شدت لگدش آنقدر محکم بود که با ضرب شدیدب روی شن‌های کویر  
افتادم.

درد بد و وحشتناکی توی کمرم پیچید.  
دستم رو روی زمین گذاشتم و همین که خواستم خودم رو بلند کنم یهو  
درد کمرم شدت گرفت و تیر کشید. حتی دردش به پاهامم سرایت کرد.  
دوباره از شدت درد روی زمین ولو شدم. حسابی درد بهمم چیره شده بود  
سابقه نداشت این قدر زود از پا در بیام.

یک نفر من رو از روی زمین بلند کرد و رو زمین به زانو افتادم  
نمی‌تونستم زیاد حرکت کنم اونی که کمک کرده بود یه زن برنزه حدودا  
چهل ساله بود. که موهای کوتاه بلوندی داشت و لباس اسپرت مشکی  
پوشیده بود.

گونه‌های استخوانی پف کرده و چشم‌های آبی رنگی روشنس داشت.  
کمی خط دور چشم و لبش چروک افتاده بود.

اصلا قیافه‌اش برام جذاب نبود. حس خوبی بهش نداشتم.  
اون زن نیش‌خندی بهم زد و با طعنه و غرور خطاب به من گفت:  
-انتظار زیادی از خواهر منوچهر داشتم!  
من با عصبانیت گفتم:

-تو اون رو از کجا می‌شناسی؟

اون در جوابم گفت:

-اطلاعات زیادی می‌خوای فردا بیا این‌جا باهم حرف بزنیم.  
بعدش یک کاغذ بهم داد و غیبتش زد.

آلما - فردا

امروز سالم خوب شده بود و دیگه هیچ سنگینی و تب نداشتم.

بعد از یک دوش آب سرد لباس‌های جدیدی که افراد فخرالتاج برام آماده کرده بودند رو پوشیدم.

یک شنل بلند مشکی که پشتش تا زمین می‌رسید و جلوش با چندتا بند تزئین شده بود تا زانوی پام می‌رسید و یک کلاه بزرگ داشت.

آستین‌شنل تا آرنج بود و پایین آستینش پر از پارچه‌های اضافی بود.

یک شلوار تنگ مشکی هم پوشیدم. با این استایلم سیاه و موهای قرمز شبیه یک جادوگر واقعی شده بودم.

همین که آماده شدم فخرالتاج وارد اتاقم شد و گفت:

-آماده‌ای؟

من به سمت اون چرخیدم و با لحن سرخوشی در جوابش گفتم:

-آماده‌ام.

دستش رو روی هوا تکون داد و یک دريچه دایره شکل نورانی بزرگی که

سبز رنگ بود و می‌درخشید جلوی من باز کرد و گفت:

-همراه من بیا.

وارد دريچه شد و من هم همراه اون وارد دريچه شدم و وارد یک باغ زیبا

پر از درخت شدیم.

دور برمون تا چشم کار می‌کرد درخت‌های سر سبز با شاخ‌برق‌های

کشیده بود که پر از میوه بود.

صدای آواز پرندگان خوش‌صدا توی باغ به گوش می‌رسید.

انگار این‌جا بخشی از بهشت بود.

با دیدن یک طاووس بزرگ خوش‌رنگ که بالای یک درخت ایستاده بود

حسابی تعجب کردم.

با این‌که بال‌هاش رو بسته بود اما بازم من رو محو خودش می‌کرد.

بدون توجه به فخرالتاج به سمت طاووس سرمه‌ای خوش‌نقش و نگار

رنگ قدم برداشتم.

توی چند قدمی درخت ایستادم تا بهتر نگاهش کنم.

فخرالتاج کنار من اومد و خطاب به طاووس گفت:

-بیا پایین و به جادوگر جدید عرض ادب کن.

در همین لحظه طاووس از روی درخت پایین پرید و دم‌هاش رو باز کرد

یک پاش رو خم کرد و سرش رو برای احترام پایین آورد.

با دیدن صحنه حسابی تعجب کردم چشم‌هام گرد شد دهنم باز موند.

باورم نمی‌شد یه انسان به این راحتی با یک طاووس حرف می‌زد. و از اون

عجیب تر این بود که حیوون حرف آدم رو درک می‌کرد و می‌فهمید و

ازش اطاعت می‌کرد.

با چشم‌های گرد شده زمزمه کردم:

-باورم نمی‌شه تو چطور این کار رو کردی؟

فخرالتاج با غرور گفت:

-این کار برای جادوگرهای خاک افزارهای مثل من و تو کاری نیست.

شاید فکر کنی خاک نمی‌تونه کار زیادی انجام بده اما خدا این زمین و

انسان رو با خاک خلق کرده.

شاید جادوگرای خاک افزار زیاد نباشند یا اون قدر قدرتمند نباشند. ولی

اون‌هایی که مثل من و تو انرژی جادویی کافی داشته باشند می‌تونند کار  
هایی کنند که هیچ جادوگر دیگه‌ای حتی فکرش رو هم نمی‌کنه.  
با شنیدن این حرف‌ها حس خوبی نسبت به خودم و قدرتم داشتم.  
الان می‌دونستم چه قدرتی دارم و این من رو خوشحال‌تر می‌کرد.  
لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست.

خطاب به طاووس گفتم:

-راحت باش.

از روی زمین بلند شد و سرش رو بالا آورد.

پشت سرش ایستادم و آروم- آروم پره‌های خوش نقش نگار بزرگش رو  
نوازش می‌کردم و با لحن سردی گفتم:

-راستش رو بخوای من از این جور تعریف و تمجیدهای الکی خوشم

نمیاد، می‌شه بهم بگی برای کشتن تالیا چه نقشه‌ای داری؟

فخرالتاج با لحنی جدی در جوابم شروع به توضیح دادن کرد و گفت:

-بهش پیام می‌دم که تو رو می‌خوام برای یک مراسمی قربانی کنم. وقتی

برای نجات بیاد با جادو گیرش می‌ندازم و اون رو قربانی می‌کنم.

من سرم رو بالا بردم و پرسیدم:

-مطمئنی که اون میاد؟

فخرالتاج در جوابم با لحن مطمئنی گفت:

-قطعاً میاد. اگه به خاطر نجات تو نیاد مطمئناً برای بهم زدن نقشه من میاد.

بعدش نفسی گرفت و ادامه داد:

-فقط باید مدتی صبر کنیم.

من با تعجب پرسیدم:

-چرا؟

اون در جوابم گفت:

-چون ماه کامله و فقط توی نبود ماه می شه یک مراسمی اجرا کرد که بشه قدرت های جادویی اون رو گرفت.

همزمان - کیانا

درد کمرم با جادو درمان شده بود. به یک بازارچه توی پایین شهر اومده بودم.

وسط میدون ایستادم و یک نگاهی به غرفه های کوچیک قدیمی

مغازه های لباس فروشی نگاه کردم.

هیچی از اتفاقات دیشب به دخترا نگفتم. نمی خواستم اون ها رو دوباره

وارد اتفاقات زندگیم کنم قصد داشتم تنهایی از پس خون آشام ها بر بیام.



بازار محلی این جا نسبتا شلوغ بود و بین مردم محلی توریست‌های خارجی زیادی هم دیده می‌شدند که این برام زیاد خوب نبود. چون نمی‌تونستم توی یک جای شلوغ از جادو استفاده کنم. الان هم که گوشی و اینترنت اختراع شده و این‌ها بلای جون ما جادوگرا شده. آدما زیاد از جادوگرا خوششون نمیاد و اگه لو بریم قطعا اتفاقات بدی برای ما می‌افته.

یک نگاهی به ساعت دیجیتالی که بند سفیدی داشت انداختم. توی صفحه نمایشگر سیاه مربع شکلی عدد نه و پنجاه هشت دقیقه رو نشون می‌داد. توی کاغذی نوشته بود که حوالی ساعت ده این جا باشم. این تنها سر نخم برای رسیدن به هانا بود.

اون دختر زیادی روی مخم بود دلم می‌خواست بکشمش یکم دلم خنک بشه.

همه نقشه‌ام به خاطر حماقت و بی‌احتیاطی اون از بین رفت. و به لطف اون من هیچ‌وقت برای نجات آدما دست به استفاده کردن از جادو نمی‌زدم و اون رو الان زندانش نمی‌کردم.

توی همین فکرها بودم که صدای یک پسر بچه رو شنیدم که اسم من رو صدا زد.

به سمت اون چرخیدم. با یک بچه سیاه پوست مصری که پیراهن کرمی و شلوارک مشکی پوشیده بود و قدش خیلی کوچیک بود.  
خطاب به من گفت:

-دنبالم بیا.

دنبالش راه افتادم و وارد یکی از کوچه های تنگ بازار شدم.  
دنبال اون از بین شلوغی ها رد شدم و توی انتهای یک کانکس سفید تمیز نسبتاً بزرگ بود.

هانا جلوی کانکس ایستاده بود. خم شد و با لبخند شیرینی که روی لبش بود. یک پول به پسر داد و گفت:

-ممنونم حسن. برو باهش هر چی دوست داری بخر

بعدش لبخندی زد و خطاب به من گفت:

-خوش اومدی کیانا. با اون برخورد دیشبت انتظار نداشتم بدون اسلحه بیایی.

من در جوابش یک نیش خندی زدم و با غرور گفتم:

-من خودم یه اسلحه‌ام. حالا می شه بگی من رو چرا به این جا کشوندی؟

اون زنی که دیشب کنارش دیده بودم همون طور که از کانکس پایین می اومد گفت:

-من تو رو کشوندم چون برات یه چیزی دارم که مطمئنم تو برای به دست آوردنش دست به هرکاری می‌زنی.

من در جوابش با لحن سردی گفتم:

-شرمنده من فروشی نیستم.

بعدش رو به هانا کردم و با لحن تهدیدواری گفتم:

-هانا اشهدت رو بخون.

قبل از این که بخوام حمله کنم اون زن یک چیزی جلوم پرت کرد با

دیدنش یهو خشکم زد و نتونستم یه ذره هم تکون بخورم

چشم‌هام گرد شد و پر از اشک شد.

توی بهت بودم. نمی‌تونستم چیزی که می‌دیدم رو باور کنم.

خم شدم و اون رو از روی زمین برداشتم.

خیلی سنگین بود به زور با دو دستم اون رو از روی زمین بلند کردم.

این شمشیر همون شمشیری بود که داداشم منوچهر ازش استفاده

می‌کرد.

نگاهی به دسته‌اش که با نقش گرگ نیم رخ توی بالای اون تزعین شده

بود انداختم.

بالای تیغش رو با جادو یک قلب کوچیک بنفش براش کشیده بودم که

هنوز مونده بود که نشون می داد این شمشیر واقعی هست و قلبی نیست.  
ولی چطور ممکنه این شمشیر دست این ها باشه.

خودم کل اون خونه ای که منوچهر توش آتیش گرفته بود رو گشتم. حتی  
هیچکس نتونست جنازه اش رو توی اون آتیش مهلک پیدا کنه باورم  
نمی شه این شمشیر هنوز این قدر سالم مونده باشه.

سرم رو بالا بردم و خطاب به اون زن با بغض و خشم گفتم:

-تو... تو این رو از کجا آوردی؟

اون در جوابم با لحن مرموزی گفت:

-تو همون آتیش سوزی چند سال پیش من هم توی خونه منوچهر بودم.  
موقع رفتن دیدمت چطور روی زمین زانو زده بودی و سرت رو روی شونه  
برادرت گذاشته بودی و گریه می کردی.

با شنیدن این حرف ها توی اون خاطرات تلخ گذشته ام توی ذهنم مرور  
شد.

از شدت ناراحتی اشک از گوشه چشمم جاری شد.

اون حادثه بدترین اتفاق بود. شاید اون موقع بود که من غم رو از ته دلم  
درک کردم. و فهمیدم معنی هیچوقت یعنی چی زمزمه وار و با تته پته  
گفتم:

-تو... تو... نان...

اون وسط حرفم پرید و با همون لحن سرد مغرورش گفت:

-اره درست حدس زدی! من نانسی هستم.

دیگه نذاشتم شوک و ترس کنترل من رو به دست بگیره.

تا جایی که یادم میومد نانسی به خونه منوچهر حمله کرد و اون جا رو

آتش زد. و تازگیا فهمیده بودم اون همسر ثابت دریکل بود.

شاید اگه منوچهر ما رو خبر نمی کرد نمی تونستیم زنش چناره و دخترش

رو نجات بدیم اما خودش رو نتونستم نجات بدم.

من خودم کنترل کننده آتیشم اما همیشه افسوس می خورم که نتونستم

آتیشی که برادرم رو کشت رو کنترل کنم.

شمشیر منوچهر بالا آوردم و بدون این که بهش فرصت حرف زدن بدم به

سمتش حمله ور شدم.

اما همین که دو قدم رو برداشتم با ضرب شدیدی به یک دیوار نامرعی

برخورد کردم.

از شدت درد شمشیر از دستم افتاد و دستم رو روی دماغم گذاشتمش

چند قدم عقب برداشتم.

با شمشیر به دیوار ضربه زدم و با عصبانیت گفتم:

-این چه کوفتیه؟ داری چی کار می کنی.

نانسی با همون لحن قبلیش گفت:

-هیچی! یه دیوار دفاعی ساختم تا وسط معامله از خودم دفاع کنم.

من در جوابش نیش خندی زدم و گفتم:

-هیچ معامله‌ای بین ما صورت نمی‌گیره همین جا همین دیوار رو سرت

خراب می‌کنم و می‌کشمت.

نانسی یک نچ-نچی کرد و سرش رو با افسوس تکون داد و خطاب به هانا

گفت:

-حق با توعه این دختر واقعا اعتماد به سقف خوبی داره.

بعدش رو به من کرد و با همون لحن قبلی گفت:

-یه نگاهی به این شمشیر بنداز.

اگه شمشیر سالم بیرون آورد صاحبش هم می‌شه سالم بیرون آورد.

بعدش نفسی گرفت و ادامه داد:

-خودت هم با چشم‌هات دیدی هیچ جنازه‌ای توی قبر منوچهر نداشتن و

پدرپ فقط یک مراسم تشریفاتی براش گرفت.

محض احتیاط می‌تونم از رفقای غیب‌بین‌هات سراغش رو بگیری.

به هر حال من توی شهر جده منتظرتم.

دیگه نمی‌تونستم این وضع رو تحمل کنم نمی‌خواستم زیاد باهاش چشم  
تو چشم بشم دلم یک جای خوب و امن می‌خواست تا توش گریه کنم.  
خم شدم و اون شمشیر برداشتم.

حرف‌هاش طوری بود که نمی‌تونستم اون‌ها رو انکار کنم.  
مطمئن بودم تله هست اما نمی‌تونستم روی زندگی منوچهر ریسک کنم.  
چشم‌هام پر اشک بود. اما از شدت شوک گریه‌ام نمی‌اومد.  
برای گریه کردن تقلا می‌کردم. دلم می‌خواست گریه کنم اما نمی‌تونستم  
دلم یک جای آرام و خلوت می‌خواست تا برم اونجا و گریه کنم.  
نمی‌تونستم شلوغی و سر و صدای بازار و نگاه‌های سنگین مردم به این  
شمشیر رو تحمل کنم.

پیدا کردن و دزدیدن عطیقه توی این کشور یه چیز عادی است.  
برای همین زود توی ذهنم به یک بیابان فکر کردم و سریع با کمک  
تجسمم و جادو یک دریچه انتقال به سمت یک بیابان توی مصر وسط  
ناکجا آباد ساختم و خودم رو به کویر پر از شن ماسه خلوت که جز خاک  
و ریگ و خورشید چیزی نبود رساندم.

روی زمین زانو زدم. شمشیر از دستم افتاد.

نمی‌دونستم خوشحال باشم اشک شوق بریزم که داداشم زنده هست یا

واسش گریه کنم.

واسه سال‌های که از دست داده.

اون نتونست بزرگ شدن دخترهاش رو ببینه.

الان آزاد بشه سراغ آلمانا رو بگیره بهش چی بگم.

چطور بهش بگم چه بلایی سرش اومده.

چطور توی چشم‌هاش نگاه کنم.

آخه من چطور خواهریم که این همه ادعای عاشقی دارم اما از برگشتش

این طوری نگرانم.

از خودم متنفرم دلم میخواد بمیرم.

اشک شیرین شوق و اشک تلخ دردم باهم توی چشم‌هام قاطی شدند و

روی زمین ریختند.

بعد از مدتی قلبم تا حدودی آرام گرفت. ترجیح می‌دادم وقتی ناراحت

هستم نزارم این غم توی دلم سنگینی کنه. بیرون می‌ریختم تا بتونم

راحت فکر کنم.

با کمک جادو یک دریچه دایره‌ای بنفش رنگ به سمت خونه‌ام ساختم و

به اون جا برگشتم.

هوای صحرا واقعا به طرز وحشتناکی داغ بود با این که صبح بود ولی



خورشید این سرزمین خیلی داغ بود و یه تنه این جا رو تبدیل به یک جهنم نورانی کرده بود حسابی گرما زده شده بودم سرگیجه وحشتناکی داشتم

نمی‌تونستم درست راه برم. دنیا سرم می‌چرخید پاهام شل بود با کمک دیوار خودم رو به تختم رسوندم.

روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو از داخل جیب شلوار لی‌ام برداشتم. به زور با این که چشم‌هام سو-سو می‌زد. همه چیز رو دوتا می‌دیدم اسم فرهاد رو پیدا کردم. و اسمش رو لمس کردم و شماره‌اش رو گرفتم. فرهاد گوشی رو برداشت و یک الویی گفت من در جوابش بدون هیچ مقدمه‌ای و با صدای گرفته خش‌دار گرفته‌ای گفتم:  
-سلام فرهاد من کیانام.

اون با تعجب گفت:

-کیانا صدات چرا...

من در جوابش با همون صدای قبلی گفتم:

-فرهاد الان اصلا حاله خوب نیست نمی‌تونم پشت گوشی حرف بزنم...

دچار تنگی نفس شده بودم برای همین یک نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-خودت رو زود برسون به مصر یه چیزهایی از منوچهر پیدا کردم.

اون یک باشه‌ای گفت و بعدش با لحن ناراحت و نگرانی گفت:

-حال آما چطوره تونس‌تی کاری کنی؟

با شنیدن اسم آما بغض کردم. دوباره درد دلم تازه شد.

به زور لحنم رو کنترل کردم و گفتم:

-بیا این‌جا بهت توضیح می‌دم.

گوشی رو قطع کردم.

دمای خونه رو با جادو پایین آورده بودم. همیشه این گرم‌زدگی با من همراه بود و همیشه آزارم می‌داد. مثل همیشه زود من رو از پا در می‌آورد و یه کاری می‌کرد که من فکر می‌کردم دارم می‌میرم و به زودی کارم تمومه اما این حالت همیشه برام گذرا بود. و زود از بین می‌ره.

بعد از مدتی چشم‌هام سنگین شد و در جا خوابم برد.

همزمان - آما

توی باغ در حال گشت و گذار بودم.

این باغ واقعا زیبا بود کلی درخت میوه عجیب و غریب جادویی گوناگون داشت که اسم بعضی‌هاشون رو نمی‌دونستم.

این‌جا خیلی عجیب بود از بز و گوسفند بگیر تا ببر و شیر این‌جا پیدا می‌شدند.

حتی موجودات افسانه‌ای مثل ققنوس و اژدها که اندازه‌اشون خیلی کوچیک بود هم وجود داشت.

تعداد موجودات افسانه‌ای خیلی زیاد بود اما اسم بیشترشون رو نمی‌دونستم.

حیوون‌های وحشی اصلا کاری به کار بقیه حیوانات اهلی نداشتند. کنار یک ببر بزرگ که کنار یک چشمه کوچیک دراز کشیده بود و چشم‌هاش رو بسته بود

کنارش یک تخته سنگ بود روی اون نشستم و یک اهی از سر کلافگی کشیدم و دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم به فکر فرو رفتم.

خیلی کلافه بودم. چون هیچ تمرینی نمی‌کردم و بی‌کار بودم. برای همچین استرس بدی داشتم.

نمی‌تونستم به فخرالتاج اعتماد کنم اما چاره‌ای جز اعتماد کردن به اون نداشتم.

هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسید نمی‌دونستم چی کار کنم.

نمی‌تونستم بفهمم اون بشر چه نقشه‌ای برام داره.

توی این فکر ها بودم که با شنیدن صدای فخرالتاج که صدام می‌زد سرم رو بالا آوردم.

از روی تخته سنگ بلند شدم و گفتم:

-دنبالت می‌گشتم ازت یه سوالی داشتم.

اون در جوابم گفت:

-می‌شنوم بگو.

من با لحن شاکی پرسیدم:

-چرا این‌جا هیچ‌کاری نمی‌کنیم. مگه نباید برای جنگیدن آماده بشیم اما

چرا هیچی بهم یاد نمی‌دی؟

اون در جوابم با لحن سردی گفت:

-فعلا باید صبر کنی. من بهت جادو یاد می‌دم اما بعد از مرگ کیانا.

من در جوابش با عصبانیت بیشتری غریدم:

-پس واسه چی می‌خوای من رو به اون‌جا بکشونی؟

اون در جوابم گفت:

-تا بتونم کیانا رو بکشونم

بعدش لحنش تند شد و غرید

-انتظار نداری که اون با دعوت نامه رسمی بیاد بهش بگیم چه

طعمه‌ای این‌جا برایش وجود داره تا پاشه بیاد.

یک باشه‌ای گفتم. و دیگه بحث رو کش ندادم.

این فخرالتاج خیلی رو مخ بود خیلی ازم پنهان کاری می کرد و حدس می زدم می خواست با زیبای این باغ من رو سرگرم کنه و نزاره بهش مشکوک بشم.

اما اگه لازم بشه به کیانا کمک می کنم تا این رو بکشم. و خودم رو نجات بدم.

فلش بک به فردا - کیانا

امروز حالم خوب شده بود من همیشه با یک خواب و مدیتیشن جادویی به هر جور ضعیفی غلبه می کنم.

از صبح به جون خونه افتاده بودم و مشغول تمیز کاری بودم.

خیلی وقت بود که من توی این خونه نبودم و همه جای خونه رو گرد و خاک برداشته بود.

می تونستم با جادو در عرض چند ثانیه کار گرد و خاک رو بسازم اما دلم می خواست با تمیز کاری یکم به اون افکار مزاحم توی ذهنم غلبه کنم و سرم رو گرم کنم.

همون طور که مشغول تمیز کردن شیشه پنجره بزرگ توی خونه ام بودم که یهو فرهاد رو دیدم که کاغذ به دست داشت دور بر رو نگاه می کرد و یک ساک توی دستش بود و اخم هاش مثل همیشه در هم بود.

یک تیپ سرسنگین مشکی زده بود و یک پیرهن ساده مشکی با شلوار  
جین خاکستری پوشیده بود و یک عینک طبی زده بود.  
موهایش رو ژل زده بود و مرتب کرده بود.  
با خوشحالی دستم رو روی هوا تکون دادم و گفتم:  
-فرهاد، بیا این جا.

سرش رو بالا آورد و با دیدن من چیزی زیر لب غر- غر کرد و قدم‌هایش  
رو سریع‌تر کرد.

من هم بدو- بدو با سرعت زیاد از پله‌های راهپله پایین اومدم و به سمت  
در خروجی رسیدم.

در رو برایش باز کردم. یک سلامی گفتم و بغلش کردم.  
فرهاد با کلافگی گفت:

-کیانا برو کنار دارم از گرما می‌پزم.

یک باشه‌ای گفتم و ساک مشکی ورزشی که مارک آدیداس روش بود رو  
ازش گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم.

همین که از پله‌ها بالا اومدم به خونه‌ام رسیدم ورد پایین اومدم و زیر  
لب گفتم و دست راسته رو به شکل دایره شکل توی هوا چرخوندم و یک  
هاله کم‌رنگ بنفش روی هوا پیچید و بعدش محو شد و هم‌زمان هوا کمی

خنک‌تر از قبل شد.

ساک رو روی میز بزرگی که کنار تخت بود گذاشتم و هم‌زمان فرهاد روی تخت دو نفره‌ام ولو شد.

به سمت اتاقی که کنار در راه‌پله بود رفتم.

این‌جا در واقع آشپزخانه من بود. به سمت یخچال کوچیک قدیمی آبی رنگم رفتم. پارچ شربت آبلیمو و لیوان‌های بزرگ چند لیتریم رو از داخل یخچال در آوردم.

امروز صبح این شربت رو درست کرده بودم چون مطمئن بودم که فرهاد موقع اومدن به همچین چیزی نیاز داره.

داخل هر دوش رو پر از شربت کردم و چهارتا یخ با جادو درست کردم و داخل لیوان فرهاد انداختم.

سینی کوچیک قرمز رنگ دایره‌ای شکلم رو برداشتم و به سمت اتاق هالم رفتم.

کنار تخت روی زمین نشستم و لیوان رو روی تخت دو نفره‌ام که ملافه سفیدی داشت و توی یه گوشه اون فرهاد ولو شده بود گذاشتم و گفتم: -فرهاد برات شربت درست کردم بیا یه قلوپ ازشون بخور یکم حالت جا بیاد.

اون یک باشه ای گفت و بلند شد.

لیوانی که توش یخ انداخته بودم برداشت و تا نصفه ازش نوشید و  
اخم‌هاش باز شد با حالت سرخوشی گفت:

-بر یزید لعنت، چقدر خنکه.

بعدش اون رو روی میز گذاشت و مشکوکی تندی گفت:

-من آلمان رو نمی‌بینم! کجاست؟ چی کارش کردی؟

اصلا آمادگی شنیدن همچین سوالی رو نداشتم.

کمی مکث کردم و وقتی به خودم مسلط شدم و با لحن آرومی که بهم  
شک نکنه گفتم:

-به یک جادوگر سپردم تا آموزشش بده. اون زیادی قوی بود در حدی  
نبود که من بتونم آموزشش بدم.

دروغ خوبی بود می‌تونست تا حدودی فرهاد رو قانع کنه اما به باباش چی  
بگم؟

به افکار منفی غلبه کردم چون هنوز نمی‌دونستم باباش واقعا زنده هست  
یا این فقط یک تله هست. یا اصلا می‌تونم نجاتش بدم بعدش بدون هیچ  
حرفی خم شدم از زیر تخت شمشیر فرهاد رو بیرون آوردم و روی تخت  
گذاشتم.



اون هم مثل همین که چشمش به این شمشیر خورد. حسابی تعجب کرد و چشم‌هاش گرد شد.

از شدت شوک ذهنش یاری نمی‌کرد نمی‌دونست چی بگه. همون طور که با بهت بهش خیره شده بود گفت:

-این این که ماله منوچهره! از کجا پیدا کردی؟

من در جوابش گفتم:

-قضیه‌اش طولانیه خلاصه بگم این رو یک خون‌آشام این رو بهم داد و ادعا کرد که موقع آتش سوزی این شمشیر و منوچهر رو زنده از آتیش بیرون کشید. و الان زنده نگهداشته.

دستی روی طرح گرگ کشید و گفت:

-خیلی دوست دارم باور کنم اما اگه این یه تله باشه چی؟

نکنه این شمشیر رو خودش ساخته باشه تا ما رو به داخل تله بکشونه.

من با جادو قلبی کوچیکی که بالای تیغه‌اش کشیده بودم رو نورانی کردم و گفتم:

-این رو خودم کشیدم. نامرعی هست در حالت عادی که فقط خودم و

منوچهر می‌تونیم بینیمش.

بعدش جادو رو غیر فعال کردم و کاری کردم قلب از دید فرهاد محو

بشه.

اون در جوابم گفت:

-اگه این طور باشه. نمی‌تونم ساده از کنارش رد بشیم باید نجاتش بدیم.  
اون خون‌آشام آدرسی چیزی بهمون نداد تا باهاش ملاقات کنیم.

من در جوابش با لحن متفکرانه‌ای گفتم:

-بهم گفته توی شهر جده منتظرم هست.

فرهاد با کلافگی گفت:

-نمی‌دونم چرا حس بدی به این ملاقات دارم.

اصلا دوست ندارم با یه خون‌آشام معامله کنم. اون ها خیلی حقه باز هستند.

من در جوابش با لحن شبیه اون گفتم:

-چاره‌ای نداریم نمی‌تونم روی جون منوچهر ریسک کنم.

از یه طرف هم هیچ جنازه‌ای توی خونه منوچهر پیدا نکردیم.

اون در جوابم گفت:

-به هر حال ترجیح می‌دم شانسم رو امتحان کنم.

بعدش یک خمیازه‌ای کشید و ادامه نوشیدنیش رو سر کشید.

خستگی راه از چهره‌اش می‌بارید. برای همین گفتم:

-تو یکم بخواب امشب یه بلیط هواپیما برای جفت‌مون به مقصد جده می‌گیرم.

اون یک باشه‌ای گفت و روی تخت دراز کشید من هم ملافه ساده سفید رو روش کشیدم.

بعدش به سمت کمد کوچیکی که کنار تخت بود رفتم.

یک کمد طولانی تا پنجره بود و چندتا در کوچک بود نزدیکی ترین در به پنجره رو باز کردم و لپ‌تاپ قدیمیم مشکیم رو پیدا کردم.

وارد یه سایت عربی فروش بلیط شدم و خیلی سریع یک بلیط برای هفت عصر به مقصد جده عربستان گرفتم.

سفر زیادی به این کشور داشتم. یک صحرای بزرگ خالی ظاهراً بدون سکنه اون‌جا بود. اما پر از موجودات ماورایی و جادویی اون‌جا هست. و چندبار برای کشتن اون‌ها به اون‌جا رفته بودم. ولی به حوالی شهر جده نرفته بودم.

بیشتر با اجنه و دیوهای بیابانی رو به رو شده بودم هیچ‌وقت با یک خون‌آشام رو به رو نشده بودم.

تا به حال هم نشنیده بودم که یک خون‌آشامی اون‌جا باشه. و این به نظرم نگران‌کننده هست چون این نشون می‌ده که اون‌ها انقدر خوب و

عالی بین مردم پنهان شدند که شکارچی‌ها هم نمی‌تونند تشخیصشون بدن یا شک کنند.

بعد از این که بلیط‌ها رو خریدم اون لپ‌تاپ رو سر جاش گذاشتم. خر و پف فرهاد بلند شده بود. اون خیلی زود وارد خواب عمیق شده بود که نشون می‌داد طفلک چقدر خسته بود.

هانا - جده

یک نگاهی به صفحه سیاه ساعت دیجیتال‌ام مربع شکل روی میچم انداختم. اعداد لاتین اون ساعت ده سی دقیقه شب رو نشون می‌داد. جادوگری که تحت فرمان نانسی بود بهمون گفته بود که توی حوالی این ساعت اون دو خواهر برادر به این جا و به این هتل که توی یک ساختمان بالای ده طبقه بود و نمای مدرن و شیشه‌ای اروپایی داشت میان. الان داخل ماشین به همراه یکی از محافظای نانسی که اسمش سدریک نشسته بودم.. قیافه‌اش شبیه عرب‌ها بود و ریش بلندی داشت و چشم‌های مشکی رنگی داشت واقعا بهش نمی‌اومد همچین اسم اروپایی داشته باشه.

توی این فکرها بودم که یهو چشمم به اون دو خواهر و برادر خورد که اون ور از داخل ماشین تاکسی زرد رنگی پیاده شدند و به سمت ماشین

ما که جلوی هتل بود اومدند.

از ماشین پیاده شدم. و متوجه گرما و هوای سوزان عربستان شدم. داخل ماشین با کولر خنک شده بود اما همین که پیاده شدم باد گرمی وزید با این که شب بود. ولی باز هم هوا خیلی گرم بود همین که به این طرف خیابون اومدند یهو کیانا چشمش به من خورد و یک ابروش رو بالا انداخت.

چیزی دم گوش داداشش گفت و چمدونش رو بهش داد راهش رو کج کرد و به سمت من اومد.

با لحن سردی همون طور که اخم‌هاش توی هم بود با طعنه گفت:  
-اون رفیق پیرت کو؟

من در جوابش با لحنی مشابه اون گفتم:

-اون بدبخت هنوز موهای سفید نشده تو از الان شبیه یه کلاغ سفید شدی.

اون در جوابم با لحن تندی گفت:

-خب خندیدم حالا بگو اون کجاست؟

من در جوابش با غرور گفتم:

-اون من رو فرستاده.

کیانا با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-من برای معامله کردن با اون اومدم نه با تو، برو بگو خودش بیاد من باهات هیچ معامله‌ای انجام نمی‌دم.

کیانا

بعد از گفتن این جمله ازش دور شدم و به سمت در ورودی هتل رفتم. خوب می‌دونم طرف معامله‌ام کی هست.

من یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی‌کنم. یه بار بهش اعتماد کردم و دیدم آخر عاقبت اعتماد کردن به اون چی هست.

کنار فرهاد که توی صف پشت مردی که در حال رزرو کردن اتاق بود ایستادم و چمدونم رو ازش گرفتم.

اون با آروم دم گوشم گفت:

-چی کار کردی؟

من با غرور در جوابش با صدای آرومی گفتم:

-به این بچه اعتماد نداشتم فرستادم بزرگترش رو بیاره. ترجیح می‌دم با کسی که باعث شکست خوردن ما در برابر دریکل شد دیگه هیچ همکاری نداشته باشم.

در همین لحظه کار اون مردی که جلوی ما بود تموم شد.

چون من عربیم خوب بود یک اتاق دو خوابه توی طبقه دوم از پذیرش رزور کردم و فرم‌های مربوط به پذیرش رو تکمیل کردم. کلیدش رو که در واقع یک کارت سفید بود و روی سرش یک خط بزرگ قرمز بود و روش عدد صد و هفتاد و هشت بود رو از خانمی که توی پذیرش ایستاده بود گرفتم.

بعدش اون مردی که پشت میز پذیرش ایستاده بود و یک دست کت شلوار مشکی رسمی پوشیده بود ازم پرسید:

-برای چمدوناتون کمک می‌خواین؟

من در جوابش گفتم:

-نه ممنون چندان سنگین نیستید.

بعدش به سمت یک آسانسور بزرگ خالی که بود رفتم و فرهاد هم همراه من اومد و سوار آسانسور شد.

دکمه طبقه دوم رو زدم. در نقره‌ای رنگ آسانسور کنار حرکت کرد هر دو وارد اونجا شدیم. فضای داخل آسانسور خیلی بزرگ بود و می‌تونست بالای بیست نفر رو داخل خودش جا بده.

هر سه طرف آینه بود. خودم و برادرم رو توی اون آینه می‌دیدم.

زیر پامون یک فرش بزرگ قرمز پهن شده بود.

با بسته شدن در موسیقی عربی که ریتم آرومی داشت نواخته شد  
آسانسور بزرگی خیلی بزرگ بود و نشون می داد که ظرفیت بالای ده نفر  
رو داره و یک کف قرمز رنگ داشت و هر چهار طرفش آینه بود و شروع  
به حرکت کردن کرد و خیلی زود به مقصد رسید.  
در باز شد از آسانسور بیرون اومدم. این طبقه به شکل یک دایره بزرگ  
بود و دو راهرو توی دو طرف دایره بود.  
وسط سالن یک حوض کوچیک پر آب بود. و دور سالن چندتا مبل  
راحتی سه نفره سبز چیده بودند.  
به سمت راهروی سمت چپ رفتم.  
کنار راهرو به اعداد صد و پنجاه و صد و هشتاد رو با استیکر مشکی  
بزرگی به دیوار چسبونده بودند که نشون می داد اتاق مون این جاست.  
وارد راهرو شدم زیر پامون یک فرش قرمز بود و درهای چوبی اتاق ها رو به  
روی هم قرار گرفته بودند. و روی اون ها اعداد  
روبا استیکر قرمزی اعداد رو چسبونده بودند.  
به انتهای سالن رسیدم و یک در مونده به انتها اتاقمون رو پیدا کردم.  
کارت رو کنار قفل کشیدم و همزمان در باز شد.  
در رو هل دادم و واردش شدم. فرهاد هم پشت سر من اومد.



همه جا تاریک بود. به سمت پیانو که کنار در بود رفتم و کنترل رو برداشتم و با فشار دادن دکمه قرمزش همه چراغ‌ها رو روشن کردم. یه نگاهی به اتاق‌مون بر انداختم. خیلی بزرگ بود و بیشتر فضای اون خالی بود و با کف سرامیکی سفیدی پوشانده شده بود.

یه دیوارش کاملا پنجره بود و با پرده مشکی ساده تزئین شده بود و جلوش یک میز ناهار خوری دوازده نفره بزرگ سلطنتی قرمز رنگ بود. یک فرش کوچیک هم رو به روی میز ناهار خوری انداخته بودند. سمت چپ اتاق یک دست مبل بنفش راحتی به شکل مربع چیده بودند و وسطش یک میز بود.

اون طرف خونه هم یک حوض بود که داخلش پر آب بود و با کاشی‌های آبی کمرنگی تزئین شده بود و یک سکو هم کنارش بود که روش بالش و پشته‌های که نقش نگار سنتی عرب و رنگ زرشکی داشتند گذاشته بودند.

دو در چوبی سیاه خم هم کنار هم پشت حوض بودند. از کنار سکو و حوض بدون این‌که به غر- غرهای فرهاد سر قیمت هتل و امکانات کمش رد شدم و به سمت در سمت چپی رنگ رفتم.

این‌جا خیلی ساده بود. یک میز آرایشی سمت چپم بود و یک تخت با

ملافه های ساده سفید هم توی سمت راستم بود و یک فرش کوچیک روی زمین پهن کرده بودند.

یک کمد کوچیک هم رو به روی من و اون طرف تخت بود.

تخت در مرکز اتاق بود. پشت تخت روی دیوار نور مخفی های قرمزی به شکل نیم دایره بود.

روی تخت نشستم و چمدونم رو روی زمین گذاشتم.

چمدونم رو باز کردم و از داخلش شلوار گشاد مشکی برداشتم و اون رو پوشیدم.

بعدش یک پیرهن مشکی پوشیدم نازک پوشیدم و بعدش به سمت در رفتم.

از اتاقم بیرون اومدم و به سمت سکو رفتم و با یک پرش از پشتش که میله های چوبی داشت و روش نشستم.

ورد خنک شدن هوا رو گفتم و یک نور مه مانند پر رنگی که نشون

می داد این جا چقدر گرمه از دستم بیرون اومد و همه جای خونه پیچید و بعد از مدتی دوباره محو شد و دمای خونه معتدل و خنک شد.

عربستان کشور گرمی بود. حتی شبش هم از ظهر تابستون لندن بدتر بود.

بعد از چند دقیقه فرهاد هم با یک دست لباس گشاد مشکی راحتی اومد کنارم نشست.

با این که لباس ها گشاد و شل ول بودند اما بهش می اومد و خیلی جذاب شده بود.

گوشی به دست اومد کنارم نشست و با این که هنوز اخماش سر قیمت ها در هم بود حالت سرخوشی گفت:

-به- به عجب کولری! چقدر زود هوا رو عوض کرد!

من در جوابش با غرور گفتم:

-اره کولر جادویی من خیلی خفنه.

اون با تعجب رو به من کرد و گفت:

-چی؟

من در جوابش با غرور گفتم:

-من خونه رو با جادو خنک کردم.

در همین لحظه صدای زنگ در بلند شد. بدون هیچ حرفی از سکو پایین اومدم و به سمت در رفتم.

در رو باز کردم. با نانسی که یک دست لباس ست سرمه ای بهم چسبیده پوشیده بود و خیلی گشاد بود رو به رو شدم.

موهانش مشکیش رو دم اسبی بسته بود و حسابی به خودش رسیده بود.  
زیاد برام غافلگیر کننده نبود چون با سرعت زیاد خون آشام‌ها خبر داشتم.  
اما نمی‌دونستم اون برای انجام این معامله این قدر مشتاق باشه که به این  
زودی ها پاشه بیاد. کنار رفتم تا وارد اتاق بشه.

یک خوش اومدی سردی تحویلش دادم.

وارد اتاق شد و یه نگاهی به دور بر انداخت و گفت :

-اتاق خوبی گرفتید. انتظار همچین بودجه‌ای رو از جهانبخش‌ها نداشتم.  
فرهاد از روی سکو پایین اومد و همون طور که با قدم‌های آهسته به  
سمت ما دو نفر می‌اومد با لحن تند و خشنی گفت:

-بهتره این چرت و پرت‌ها رو تحویل یکی دیگه بدی چون اصلا  
حوصله‌اش رو ندارم. بدون مقدمه بگو چی می‌خوای؟

اون لبخندی زد و گفت:

-عالیه!

بعدش لحنش رو تند کرد و گفت:

-چون خودمم نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم. شما یک مهرموم جادویی  
توی ایران رو برام بشکنید من هم در عوض مهرومومی جادویی تابوت  
منوچهر رو می‌شکنم.

من در جوابش گفتم:

-حله اما باید سوگند مرگ برام بخوری. تا من معامله رو قبول کنم.

این سوگند جادویی کاری می‌کرد که اگه حقه‌ای توی کار باشه. حقه

درجا بعداز خوردن سوگند می‌میره فرقی نداره اون فرد آدم باشه یا

خون‌آشام یا هر جنونور دیگه‌ای و اگه کسی تا یک زمان مشخص شده‌ای

بهش عمل نکنه هم خواهد مرد.

بیشتر شبیه یه طلسم می‌مونه که آدم رو برده اون عهدش براش مثل یک

غل و زنجیر می‌مونه.

اون در جوابم بدون مکث گفت:

-قبوله ولی چطور باید انجامش بدم چیزی از مراحلش نمی‌دونم.

من در جوابش با همون لحن جدی گفتم:

-اسم خودت و پدرت رو بگو و بعدش مچ دستم رو بگیر وقتی من

سوگندم رو گفتم تو هم خودت رو معرفی من و بگو فرزند کی هستی و

بعدش بگو من در عرض سه روز آینده مهرموم تابوت منوچهر فرزند امیر

رو می‌شکم و اگر وفادار نمونم مرگ رو مستحق می‌دونم.

اون یک باشه‌ای گفت و بعدش ادامه داد:

-اسم نانسی و اسم پدرم شعبان ابن احد ال رحمان است.

وقتی خوب بهش نگاه می‌کردم واقعا به بینایی دریکل شک کردم کجای این بشر شبیه آما هست.

آما خیلی خوشگل هست و ته چهره کیوتی و چشم‌های جادویی سبز رنگ قشنگی داره اما این یک درصد هم شبیه اون نیست. یا شاید هم قبلا نانسی رفتار شبیه هلن داشته.

اون مچ دستم راستم رو گرفت و من هم مچ دستش سردش رو گرفتم و شروع به خوندن ورد جادویی کردم و یک ریسمان طلایی نورانی دور دستمون پیچید و ما رو بهم متصل کرد.

نورهای زردی از چشم‌هاش بیرون زد. با این که من خودم رو نمی‌دیدم اما مطمئن بودم که چشم‌های من هم نورانی شده و شبیه چشم‌های نانسی شده.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-من کیانا دختر امیر و لیلی در سه روز آینده مهرمومی که نانسی مدنظرش هست رو می‌شکنم و اگه به سوگندم وفادار نمونم خودم رو مستحق مرگ می‌دونم

نانسی بعداز من شروع به گفتن سوگندش کرد:

-من نانسی دختر شعبان ابن احد و نجمه بنت الفاضل، سوگند می‌خورم

مهرموم تابوت منوچهر پسر امیر رو در عرض سه روز آینده بشکنم. و اگر این کار رو نکنم خودم رو مستحق مرگ می‌دونم.

بعد از گفتن سوگندش ریسمان جادوی و طلایی که دور دستمون پیچیده شده بود از وسط نصف شد و بخشی که به سمت من بود حرکت کرد و دور گردنم پیچیده شد و بعدش محو شد.

همزمان ریسمان طلایی که سمت نانی بود به سمت گردنش حرکت کرد و پیچیده شد و محو شد.

من با لحن تهدید آمیزی گفتم:

-سه روز بعد اگه منوچهر به هر دلیلی آزاد نباشه این طناب نامرعی گردنت رو از تنت جدا می‌کنه.

بعدش با لحن تندی ادامه دادم:

-آدرس و نشونی دقیق اون مهرموم رو بهم بده.

از جیب شلوار گشادش و یک کاغذ کوچک مستطیل شکل بیرون آورد بهم داد که توش آدرس رو به زبون عربی نوشته بود و یک عکس بزرگ قدیمی که به نظرم ده در بیست و رنگی بود که از چهار جهت تا خورده

یک بخش از کوه عجیب و غریب و دور برش رو نشونم داد و گفت:

-این جاست، این کوهه داخلش غار بوده مهرموم شده می‌خوام این رو

برام باز کنی. این کاغذ هم آدرسش است.

عکس رو ازش گرفتم. این کوه حالت غیر عادی و عجیبی داشت.

جلوی اون صاف مثل در بود. گیاهان خارهای کوهستانی توی دور بر اون

رشد کرده بودند اما در یک مکان مربع مانندی هیچ گیاهی نبود.

شکستگی‌ها و بریدگی‌هایی توی اطرافش بود ولی داخل اون مربع نبود و

این نشون می‌داد که یک لایه جادویی این جا است که باعث شده این

مربع ساف نسبتا بزرگ روی کوه ایجاد بشه.

یه نگاهی به کاغذ آدرس انداختم توش نشونی یه روستا توی نزدیکی

شهر پارس آباد اردیبل بود. که نشون می‌داد این جا یک طلسم کار

گذاشته شده.

نانسی با لحن مغرور گفت:

-امیدوارم سه روز دیگه با جنازه تو طرف نباشم.

من در جوابش با لحنی مشابه اون گفتم:

-اگه کارت تموم شد می‌تونی بری.

این رو که گفتم زود رفت و از جلوی چشم‌هام غیب شد.

فرهاد با تعجب گفت:

-واقعا قصد داری این معامله رو انجام بدی؟



من در جوابش با ناراحتی گفتم:

-اره خودت دیدی که من چه سوگندی خوردم و اگه زیر پاش بذارم چی می‌شه.

بعدش نفسی گرفتم و گفتم:

-من فردا به ایران بر می‌گردم تو هم منوچهر رو ازشون تحویل بگیر.

اون یک باشه‌ای گفت و با لحن تندی ادامه داد:

-باشه فقط نمیر حال حوصله خرید قبر و کفنت رو ندارم. جنازه‌ات رو

زمین ول می‌کنم به امون خدا حیونا بیان بخورنش.

من هم در جوابش با لحن مغروری گفتم:

-نترس چیزیم نمی‌شه من می‌رم بخوابم تا واسه فردا انرژی داشته باشم.

بعدش بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم.

با این‌که هنوز خسته نبودم و خوابم نمی‌اومد اما برای شکستن مهر و موم

من نیاز به انرژی داشتم.

برای همین تصمیم گرفتم تا صبح مدیتیشن کنم.

به سمت کیفم رفتم و گوشیم رو برداشتم و اول یک بلیط به سمت تبریز

برای ساعت ده صبح گرفتم.

بعدش ساعت رو روی هفت صبح کوک کردم.

چمدونم رو روی زمین گذاشتم و خودم روی تخت به حالت مدیتیشن نشستم.

چون شمعی چیزی نداشتم با خودن وردهای جادویی دور برم چند حلقه نورانی روی هوا معلق شد و چند نکته ستاره مانند هم بین اون‌ها به گردش در اومد.

از روی میز کوچیکی سیاه چوبی که روش چراغ خواب سفید بود و کنارش کنترل چراغ‌ها بود رو برداشتم.

روش دکمه‌ای که کلمه اتاق‌ها رو نوشته بود رو زدم. و همزمان اتاقم خاموش شد و همه جا تاریک شد. اما نور حلقه‌ها نکته‌های کوچیکی دور من بود پررنگ‌تر شد و همه جای اتاق رو روشن کرد.

چشم‌هام رو بستم و مشغول مدیتیشن شدم.

آروم- آروم انرژی جذب می‌کردم احساس گرمای شیرینی توی قلبم داشتم که نشون می‌داد که انرژی داره وارد قلبم می‌شه.

انرژی که از این‌جا جذب می‌کردم متفاوت بود خیلی قوی‌تر بود.

نمی‌دونستم انرژی این‌جا چرا این طوری هست ولی شاید به خاطر

نزدیکی به شهر مکه همچین حسی رو دارم.

زمان توی مدیتیشن برام مثل برق و باد گذشت. و مدتی نکشید که با

صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.

خورشید طلوع کرده بود. و از طریق پنجره کوچیکی که کنار تختم بود وارد اتاق می شد.

حلقه های جادویی دور برم رو محو کردم گوشیم رو توی چمدون گذاشتم.

بعدش یک مانتو سبز ساده با شلوار لی از چمدونم بیرون آوردم و یک شال سبز سرم کردم و یک تیپ ایرانی زدم.

بعدش چمدونم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

جلوی در ورودی که ایستادم با خوندن یک وردی خوندم و ساعت بنفشی بزرگ که اندازه ساعت یک هفته توش عدد داشت رو ظاهر کردم .

با دست هام عقربه های جادویی بنفش رنگ رو تگون دادم و تا سه روز جلو بردم و کاری کردم که جادویی که دمای خونه رو پایین نگهداشته تا سه روز آینده هم بدون من کار کنه تا گرما فرهاد رو اذیت نکنه.

بعدش از اتاق بیرون اومدم و به سمت آسانسور حرکت کردم.

قدرت عجیبی و شیرینی داشتم. تا به حال همچین چیزی رو حس نکرده بودم.

با این که زیاد به عربستان اومده بودم و ولی هیچ وقت به دور بر شهر جده

یا مکه نیومده بودم.

نمی دونستم این جا همچین انرژی هست.

با باز شدن در به خودم اومدم و از آسانسور بیرون اومدم.

چمدون به دست از هتل خارج شدم.

یک تاکسی که یک ماشین شاسی بلند قشنگی بود جلوی هتل گرفتم و

به سمت فرودگاه رفتم.

می دونستم هر چی توی اون غار هست که اون خون آشام دنبالش هست

چیز خوبی نیست و به خاندان ما ربط داره.

شاید پدرم یا عموهام یکی از بزرگان خاندان مون بدونه اون جا چی هست.

من قطعاً برای نجات دادن جونم اون مهرموم رو خواهم شکست اما

ترجیح میدم بفهمم که چی رو دارم آزاد می کنم. و بدونم در آینده با چه

جونوری طرف هستم.

از یه طرف هم نگران واکنش منوچهر بودم.

امیدوار بودم این مهرموم یه کاری کنه که منوچهر حافظه اش رو از دست

داده باشه.

چون تا جایی که می دونم این مهرموم ها باعث می شن جسم آدمی که

زندانی بوده سالم بمونه ولی ذهن و حافظه اش مشکل داشته باشه. اگه

این طوری باشه من دیگه واقعا هیچ غم و غصه‌ای توی این دنیا ندارم. شاید افکارم ناجور شرورانه به نظر بیاد ولی اگه اون زنی که باعث بدبختی‌هاش شده و هرچی که مربوط به اون هست رو فراموش کنه خودش دوباره می‌تونه سرپا بشه.

از اون بگذریم بیست سال خیلی زیاده و بدون هیچ جادویی آدم بره به کما و بیست بعد بیرون بیاد یه جور مشکلات روحی روانی پیدا می‌کنه مخصوصاً اگه توی ایران باشه.

اون بیست سال پیش با پولی که می‌تونست خونه و ماشین بخره الان می‌تونه برای خودش چیپس و لواشک بخره. بعد از دو ساعت به فرودگاه رسیدم و سریعاً سوار هواپیما شدم و راهی تبریز شدم.

بعد از سه ساعت پرواز به تبریز رسیدم. هوای این جا بر خلاف جده خیلی سرد بود.

همین که از فرودگاه بیرون اومدم باد سردی وزید تن بدنم از شدت سرما تن و بدنم لرزید. با خوندن یک ورد جادویی لباس‌هام رو کلفت کردم و کمی گرمم شد.

خورشید در حال غروب بود و آسمون پر از ابرهای سیاه بود و از اوضاع

هوا معلوم بود که قراره به زودی بارون بگیره.

با این که نزدیک سه ساعت توی هواپیما بودم ولی این قدر انرژی توی مدیتیشن جذب کرده بودم که شبیه یک گوشی بودم که هزار درصد شارژ داره.

تاجایی که می‌دونستم خونه بابام توی ولیعصر توی یکی از بهترین محله‌های تبریز زندگی می‌کنه.

امیدوار بودم که هنوز خونه‌اش رو نفروخته باشه. چون آخرین باری که به خونه‌اش رفته بودم پنج سال پیش بود.

یک تاکسی به سمت اون جا گرفتم و به سمت خونه بابام رفتم.

خاندان ما به داشتن رازهای معخوف معروف بود و مطمئن بودم شکارچی بودن ما، تنها رازما نبود.

مطمئنم هنوز هم چیزهایی هست که هنوز از شون بی‌اطلاع هستم.

توی همین فکرها بودم که با صدای راننده به خودم اومدم.

یه نگاهی به دور بر انداختم و با دیدن ساختمون ده طبقه بزرگ چند

واحد که با کاشی‌های طلایی تزیین شده بود و نمای رومی داشت و نور

مخفی‌های قشنگی داشت که آروم- آروم تغییر رنگ می‌دادن فهمیدم که

به خونه پدرم رسیدم.

هر چند علاقه‌ای به رفتن به اون خونه رو نداشتم و اصلا از آدمای اون خونه خوشم نمی‌اومد اما مجبور بودم پام رو به اون مکان منفور بزارم. از ماشین پیاده شدم و کرایه رو پرداخت کردم.

جلوی آیفون ایستادم. توی طبقه اول هنوز اسم جهانبخش رو چسبونده بودند که نشون می‌داد بابام هنوز این‌جاست.

لبخندی از روی خوشحالی زدم و دکمه آیفون رو فشار دادم. و صداش بلند شد.

امیدوار بودم خودش جواب بده چون اگه زنش جواب بده در رو، به روم باز نمی‌کنه. چون یه بار قبلا اومدم و در زدم اون در رو روم بست و به بابام به دروغ گفت که یک گدا اومده بود.

خوشبختانه بابام آیفون رو برداشت و گفت:  
-کیه؟

من در جوابش با لحن بی‌حسی گفتم:

-من هم، در رو باز کن.

اون بدون هیچ حرفی زود در رو برام باز کرد.

در سفیدی که روش طرح یک طاووس بزرگ سیاه بود با صدای تیک ماندی باز شد و هلش دادم.

همین که وارد اون جا شدم چراغ‌ها یکی - یکی به طور اتومات روشن شد. از بین ماشین‌های شاسی بلند گرون قیمت که بیشترشون پلاک خارجی داشتند که توی این پارکینگ شلوغ پارک شده بودند رد شدم. صدای پاشنه کفشم با این که اسپورت بود که به زمین کوبیده می‌شد، صداش توی فضای خالی اکو می‌شد.

زمین با کاشی‌های ساده سفید تزئین شده بود دیوارها هم با رنگ سفید، رنگ آمیزی شده بودند.

طولش خیلی بلند بود ولی عرضش چندان طولانی نبود و کلی ماشین‌های گرون قیمت رنگارنگی توی پارکینگ پارک شده بود. بعد از این که عرضش رو طی کردم. جلوی آسانسور ایستادم. دو در توی سمت چپ بود یکی آسانسور بود و اون یکی هم راه‌پله بود. روی مانیتور دیجیتال بالای آسانسور عدد هشت رو به لاتین وجود داشت.

تصمیم گرفتم به جای این که منتظر بمونم آسانسور از طبقه هشت بیاد از پله‌ها بالا برم.

وارد راه‌پله شدم و همزمان چراغ‌های راه‌پله هم یکی - یکی برام تا طبقه اول روشن شدند.



این جا هم شبیه پارکینگ بود و کاشی‌ها سفید بودند و با دیوارها هم‌رنگ بودند یک نرده مشکی هم وجود داشت.

کمی بوی نفت و رنگ می‌اومد که نشون می‌داد تازه نرده‌ها رو رنگ کردند.

از پله بالا رفتم و به طبقه اول رسیدم.

یک در چوبی سفید اون جا بود. در رو باز کردم. وارد یک محوطه شدم که سمت چپم آسانسور بود و رو به روم یک جاکفشی سفید تمیز و بزرگ بود و سمت راستم در ورودی قرار داشت.

کفشم رو در آوردم و پام رو روی پادری تمیز قهوه‌ای جلوی در قهوه‌ای رنگ چوبی ایستادم.

اصلا دلم نمی‌خواست به این خونه پیام ولی یکم نگران بودم ترجیح می‌دادم بدونم که با چی طرف هستم.

موهای سفیدم رو داخل شالم قایم کردم چون مطمئن بودم سعیده زن بابام یا خودش به خاطر رنگ‌شون بهم طعنه می‌ندازه. که اصلا الان حوصله‌اش رو نداشتم.

یک نفس عمیقی کشیدم و آماده شدم و با پشت انگشتم به در ضربه زدم.

بابام در رو باز کرد. با دیدنش حسابی تعجب کردم چون اون توی آخرین بار وقتی دیده بودمش موهاش خاکستری بود اما الان سیاه شده. یعنی چی؟ چرا زمان داره برعکس روی این بشر کار می‌کنه. دست‌هاش رو دور گردنم انداخت و من رو بغل کرد و با بغض گفت: -خوش اومدی دخترم. نمی‌دونم دل‌م برات چقدر تنگ شده بود. نمی‌تونستم بفهمم اون چطوری این قدر قشنگ فیلم بازی می‌کنه. خودش من رو از خونه بیرون کرد. خودش وقتی من هنوز ده سالم بود به مصر فرستاد. الان می‌گه دلش برام تنگ شده. متاسفانه اون هیچ‌وقت به خانواده‌اش اهمیت نمی‌داد. باهامون رفتار سردی داشت و خوشبختانه هیچ‌کدوم از داداشم شبیه اون نبود. هر سه قلب مهربونی داشتند با این‌که به خاطر کارم کم اون‌ها رو می‌دیدم.

خودم رو از بغلش جدا کردم و با لحن سردی گفتم:

-ممنون.

وارد خونه شدم. دکور خونه‌اش مثل قبل بود و چندان تغییر اساسی نکرده بود

دوتا فرش دستباف تبریز که از اون دوقلوهای جفت بودند پهن کرده بود

و انتهای خونه اش یک تلویزیون سامسونگ بود و دوتا باند کوچک کنار تلویزیون بود .

مبل های زرد سلطنتی دور بر خونه چیده شده بودند.

اون طرف خونه هم یک آشپزخونه بزرگی بود و کنار آشپزخونه یه در آبی بود که به اتاق ختم میشد.

کابینت های سیاه سفید آشپزخونه خیلی شیک به نظر میرسیدن و شبیه دکمه های پیانو بودند.

سعیده با روسری ساتن سفیدی که دور سرش پیچیده بود که نشون میداد بازم سرش درد می کرد اومد با صدای گرفته ای بهم سلام داد و روبوسی کرد.

یک بلوز صورتی خوش رنگ و دامن سنتی طرح دار صورتی تنش بود. مثل همیشه یک دست لباس جوون پسد صورتی پوشیده بود.

یک رژ لب صورتی زده بود و چندان آرایش غلیظی روی صورتش نبود. نمی تونستم وجودش رو تحمل کنم.

وقتی بهش فکر می کردم بغضم می گرفت. بابام به خاطر این هم به مامانم و ما بچه هاش خیانت کرد

بابام چون این زن رو می خواست من رو به مصر فرستاد. و هر سه پسرش

رو به پسرعموش یعنی سپهر داد تا اون‌ها شکار خون‌آشام یاد بده  
تا جایی که می‌دونم سپهر رفتار درستی با داداش‌هام نداشت و ازش  
متفکر بودم.

یعنی باید یه نفر احمق و چیزی توی کله‌اش نداشته باشه که بابام رو  
توی زندگی الگو قرار بده

سعیده بعد از این که بهم سلام داد به اتاقش برگشت.

من هم روی مبل تک نفره کنار تلویزیون نشستم. و چمدونم رو کنارم  
روی زمین گذاشتم.

بابام یک شاخه انگور بزرگ داخل بشقاب چینی سفید که دورش با  
گل‌های آبی تزئین شده بود آورد و جلوی من روی میز کوچک تک نفره  
گذاشت. و خودش هم روی مبل دو نفره زرد رنگ رو به روم نشست.  
با لحنی سرخوش و لبخندی گشاد گفت:

-چه عجب از این ورا سر در آوردی؟

من در جوابش با لحن بیحسی گفتم:

-معامله‌ای کردم. برای به دست آوردن چیزی می‌خوام یه طلسم مهرموم

بشکنم که مطمئنم به خاندان ما مرتبط هست.

بابام در جوابم با یک نیش‌خندی زد و گفت:

-خاندان ما زیاد با سحر و جادو سر و کار نداره.

من خم شدم و زیپ کوچیک چمدونم رو کنارم گذاشته بودم باز کردم و

عکسی که نانسی از اون مهرموم بهم داده بود رو نشون دادم و گفتم:

-چه بخوای چه نخوای من این مهرموم که توی اردبیل نزدیک روستای

خودمون هم رو می‌کشتم. چون جونم رو براش گرو گذاشتم ولی خواهشا

اگه چیزی در مورد این مهرموم می‌دونی بهم بگو. حداقل بدونم بعداز

شکستنش با چی طرفم.

بابام یک پوفی کشید و پیشونیش رو مالید و گفت:

-باشه بهت میگم. اون جا محل زندان یک خون‌آشام دورگه هست که از

قضا پسرخوانده جدمون جهانبخش بود.

این رو که شنیدم حسابی تعجب کردم و چشم‌هام گشاد شد.

هیچ کدوم از حرف‌هایش با عقل جور در نمی‌اومد.

ازدواج خون‌آشام با انسان محال بود چه برسه این که بچه دار بشن چون

خون‌آشام یک مرده محسوب می‌شه و نمی‌تونه بچه دار بشه. دورگه بودن

محاله.

اولین شکارچی ایرانی که خانواده‌هایش رو خون‌آشام‌ها کشته بودند و

خودش رو برای کشتن خون‌آشام با کمک جادو جهش داده بود و یه

جورایی ابرانسان محسوب می‌شد آخه چرا باید یک خون‌آشام فرزند خواندگی قبول کنه.

در جوابش با بهت و لحن سردی گفتم:

-انتظار نداری که باور کنم؟

اون در جوابم با لحن مطمئنی گفت:

-هر چی گفتم حقیقت هست من با مدرک حرف می‌زنم. همه این‌ها رو از دفترچه خاطرات جدمون خوندم.

بعدش نفسی گرفت و با همون لحن قبلی شروع به توضیح دادن کرد:

-یه روز جهانبخش به یه روستا سفر کرده بود و اون‌جا شاهد علاقه یه سگ به چوپانش شده بود.

چوپان هم یک دختر حدودا پانزده ساله که یک پاش به طور مادرزادی

فلج بود و به زور با عصا راه می‌رفت و با این‌که سگش سیاه بزرگ

ترسناک بود اما بر خلاف ظاهرش قلب خیلی مهربونی داشت و دختره رو

دوست داشت از دختره و گله گوسفندان مراقبت می‌کرد.

اون خون‌آشامی که خانواده‌اش رو کشته بود را از بین برده بود و از کشتن

خون‌آشام‌ها خسته شده بود تصمیم داشت یه روزی به خون‌آشام‌ها

کمک کنه خوی وحشی‌شون رو کنترل کنند با خون حیوانات زندگی

کنند. و از قدرت‌شون استفاده درستی انجام بدن.  
چون اون‌ها قوه تفکر و عقل بهتری از سگ داشتند.  
اما هیچ‌وقت موفق نمی‌شد تا این که زن دریکل که نمی‌دونم می‌شناسیش  
یا نه...

من حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-نگو که منظورت نانسیه؟

اون در جوابم گفت:

-اره منظورم خودشه. نمی‌دونستم آنقدر مثل داداشت منوچهر پیشرفت  
کرده باشی که بتونی اون عجوزه...

من حرفش رو قطع کردم و با هیجان استرس گفتم:

-بابا اون رو ول کن بهم بگو نانسی و جهانبخش باهم چی کار کردند.

اون شروع به توضیح دادن ادامه داستانش کرد و گفت:

-نانسی اون موقع خون‌آشام بود ولی به پستی و نفرت انگیزی الان نبود.

اون موقعی که انسان بود یه پسر از دریکل به دنیا آورده بود اما ازش

می‌ترسید. بعد از این که تبدیل شد پسرش رو برداشت و آورد و به

جهانبخش به عنوان گروگان داد.

ولی جهانبخش اون رو مثل پسرش بزرگ کرد و اسمش رو آمین گذاشت

به امید این که روزی پسرش آرزوش رو برآورده کنه. بتونه صلح بین خون آشام‌ها و انسان‌ها برقرار کنه.

خانواده‌اش باهاش کنار اومدند. آمین تا هجده سالگی رشد خوب طبیعی داشت و با خون حیوانات خودش رو سیر می‌کرد و هیچ‌کس اصلا فکرش رو هم نمی‌کرد که آمین خون‌آشام یا یه چیز غیرعادی باشه اون خوب با جامعه ارتباط برقرار کرده بود.

تا این که اون توی عید نوروز به برای برگزاری جشن سال نو از تبریز به اصفهان یعنی پایتخت سلسله صفوی رفت.

چون مادر جهانبخش خواهر شاه اون زمان بود بود یه جورایی اون‌ها جزو خاندان سلطنتی درجه دو محسوب می‌شدند و با این که جهانبخش از مقام وزارت جنگ استعفا داده بود ولی باز هم به خاطر مادرش به پایتخت دعوت شد.

آمین اون‌جا عاشق یکی از دخترای شاه یعنی صنم می‌شه. ده روز اون‌جا اون دو نفر روز‌های خوبی داشتند ولی زمان مثل برق و باد می‌گذره و عید تموم میشه.

آمین از جهانبخش درخواست می‌کنه که صنم رو برای اون خواستگاری کنه ولی جهانبخش قبول نمی‌کنه. چون صنم یک شاهزاده بود و توی



قصر زندگی می کرد.

از یه طرف هم برادر صنم یعنی امیر مسعود هم از جهانبخش کینه داشت. جهانبخش می ترسید که امیر مسعود با کمک حقه یا نیرنگی هویت واقعی آمین رو لو بده

اون ها با دست های خالی به تبریز بر می گردن. اما آمین ناامید نمی شه اون سرعت زیادی و فرا طبیعی داشت.

شب ها یواشکی از خونه بیرون می زد و با کمک قدرت و سرعت زیادش خودش به اصفهان پیش شاهزاده اش می رسوند.

همه چی خوب بود تا این که امیر مسعود از طریق ندیمه ای که جاسوسی صنم رو می کرد متوجه رفت آمد سریع آمین از تبریز و اصفهان می شه. یه شب اون نزدیکی اتاق صنم یک آهوی زخمی رو به عنوان تله می زاره. وقتی که آمین یواشکی با صنم حرف می زد بوی عطش آور خون آمین رو وسوسه می کنه و آروم- آروم دندان های نیشش لته اش رو اذیت می کنه. آمین وقتی متوجه می شه نمی تونه خودش رو کنترل کنه و امکان داره جلوی صنم هویتش لو بره یا خون اون رو بخوره

اون شب زود از اتاق صنم بیرون میاد و به سمت تله می ره.

همین که به اون جا می رسه شکارچی هایی که منتظرش بودند با تیر

چوبی زخمیش می کنند و زندانیش می کنند.

دست بسته پیش امیر مسعود می برن.

امیر مسعود هم برای این که بیشتر جهانبخش رو عصبانی و کفری کنه تصمیم می گیره با اعدام آمین توی ملع عام و جلوی چشم‌های جهانبخش رازش رو بر ملا کنه. و بگه خون آشام‌ها واقعاً وجود دارند و این همه مدت که قتل‌های عجیب غریبی رخ می داد سر اجنه نبود. این موجودات بودند که مردم رو می کشند.

اما جهانبخش زرنگ‌تر از چیزی بود که امیر فکرش رو می کرد.

یواشکی اون رو فراری می ده هویتش لو رفته بود نمی تونست اون رو زنده نگهداره و از یه طرف هم از طرف هم نگران بود این بود که به خاطر به دست آوردن صنم دست به کارهای ناجور بزنه.

از یه طرف هم اون مثل پسرش بود برای همین و توی یک غار با کمک یک جادوگر اون رو توی همین مکان زندانی می کنه.

آمین موجود خطرناکی نبود دنیا باهاش رفتار خوبی نداشت.

اگه آزاد بشه نمی دونم اون همون آدم ثابت باشه یا نه.

یک پوفی از راحت شدن خیالم کشیدم و از ته دلم گفتم:

-خوبه انتظار چیز ترسناکی داشتم.

خون آشام چیز ترسناکی برای ما که شکارچیش هستیم نیست.

از روی مبل بلند شدم و با لحن بی‌حسی گفتم:

-خیلی ممنون که کمک کردی. من دیگه باید برم وقت زیادی برای تلف

کردن ندارم. خداحافظ.

چمدونم رو برداشتم به سمت در حرکت کردم و بابام دنبالم اومد تا

بدرقه‌ام کنه.

همین‌طور که کفش‌های اسپورت قرمز رو می‌پوشیدم. بابام گفت:

-با چی می‌خوای بری؟

من در جوابش همون‌طور که بند کفش‌هام رو می‌بستم گفتم:

-چون زیاد دور نیست می‌خوام با اتوبوس برم.

اون در جوابم گفت:

-اون رو ولش کن. سپهر برای انجام کاری رفته ترکیه ماشینش دست

من هست.

این رو که گفت لبخندی روی لبم نشست. زیاد بدم نمی‌اومد اون یارو رو

یکم اذیت کنم. با پیشرفت علم، جادو هم پیشرفت کرده.

می‌تونم هم ازش استفاده کنم و هم یکم جادوش کنم. و موقعی که بعداً

سپهر ازش استفاده کرد یکم اذیت بشه.

از یه طرف هم واقعا خودمم به ماشین نیاز داشتم چون اتوبوس خیلی زحمت بکشه می تونه من رو تا اردبیل برسونه. فکر نکنم تا اون روستا بره. و فاصله روستا تا اردبیل زیاد بود و پیدا کردن ماشین برام سخت بود برای همین لبخندی زدم و گفتم:

-اگه کلیدش رو بدی ممنون می شم.

اون هم یک لبخندی برام زد و بعدش زود کلید رو از جاکلیدی کوچیکی که کنار در بود برداشت بهم داد.

ازش تشکر کردم و چمدون به دست با خوشحالی از پله ها پایین اومدم. دکمه باز شدن قفلش که بالاترین دکمه توی این سوپیچ کوچیک بود رو زدم و یکی از ماشین ها که انتهای سالن بود روشن شد و صدا داد. با قدم های سریع به سمتش رفتم.

یک ماشین پاترول مشکی بود که جون می داد واسه کوه نوردی و به جاهای صعب العبور رفتن تایرهای قوی و بزرگی داشت.

در صندلی عقب رو باز کردم و چمدونم رو توش گذاشتم.

با تمام قدرت درش رو کوبیدم و خشمم رو روی در خالی کردم صدای بلندش توی فضا اگو شد.

پشت فرمون نشستم. و دستم رو روی فرمونی که روکش سیاه سفیدی

که شبیه لباس زندانی ها بود کشیدم و با لحن سرخوشی و با لبخند درشتی که روی لبم بود گفتم:

-ماشینی قشنگی هستی ولی حیف که دست آدم بدی افتادی شیشه عطر کوچیکی و به شکل مربع بود و توش مایه بی‌رنگی تا نیمه پر بود و با طناب کلفتی از پشت آینه وسطی آویزون شده بود رو برداشتم و داخل صندوق جلوی شاگرد پرت کردم.

به سمت عقب چرخیدم با کمک جادو زیپ چمدونم رو بدون دست زدن بهش باز کردم و عروسک کوچیک دوست داشتیم که به شکل یک خرس صورتی اندازه کف دست بود که بالای لباس‌ها گذاشته بود رو برداشتم .

دوباره زپش رو با جادو بستم.

دستم رو پشت گردن خرسم کشیدم یک طناب جادویی بنفش ظاهر کردم.

از پشت آینه اون رو آویزون کردم.

بعدش کلید رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم و وارد راهروی طولانی که بین ماشین‌ها برای حرکت کردن ایجاد شده بود شدم. به انتهای اون رسیدم و به سمت خروجی چرخیدم.

در خروجی به طور اتومات شروع به بالا رفتن کرد.

بعد از این که بالا رفت گاز دادم و از پارکینگ بیرون اومدم و وارد جاده آسفالت شده تبریز شدم.

با کمک یک اپلیکیشن ایرانی فارسی که یه جورایی جی پی اس سخن گو بود و اسمش هم بلد بود از شهر تبریز بیرون اومدم و راهی شهر اردبیل شدم.

خورشید غروب کرده بود و بارون شدیدی می بارید و گاهی رعد برق می زد و مه سبکی توی جاده وجود داشت به خاطر همین بارون شدید و مه هیچ مسافری توی جاده نبود و جاده خلوت بود.

برای همین با تمام سرعت در حال رانندگی بودم و از این سرعت زیاد لذت می بردم

بخاری رو روشن کرده بودم و دمای این جا خوب و متعادل بود. با این که گواهینامه نداشتم ولی راننده خوبی بودم.

دیگه داشتم یک نواختی جاده خسته می شدم که دستم رو به سمت ضبط دراز کردم و با فشار دادن دکمه بزرگ اون یک آهنگ باز کردم.

یک آهنگ قدیمی دوران بوق با کیفیت افتضاح پخش شد.

در حدی که نمی دونستم خواننده چی می گه برای همین زود قطعش

کردم.

صداش واقعا گوش خراش بود و به درد شکنجه روانی می خورد.  
گوشیم رو با جادو از کیفم در آوردم و خودم یک آهنگ عربی آروم بخش  
پلی کردم اون رو کنار یک جای خالی که پشت فرمون بود گذاشتم.  
خورشید پایین اومد و شدت بارش پایین اومد و مه هم کاملا از بین رفت.  
من عاشق مه بودم ولی الان که پشت فرمون هستم برام چندان خوب  
نبود چون خوب جلوم رو نمی دیدم.

برای همین بین راه توی یک سی ان جی توقف کردم تا بنزین و گاز بزنم.  
پشت صف کوتاه ایستادم.

خوشبختانه فقط یکی دوتا ماشین ایرانی که فکر کنم پراید و سمند  
باشند توی صف بودند. و رنگ همه شون مشکی یا سفید و توی این  
مایه ها بود.

مدتی زیادی نکشید که بالاخره نوبتم رسید.

کنار یکی از جایگاه های سوخت توقف کردم و از ماشین پیاده شدم.  
بعد از این که باک ماشین رو به کنار جایگاه سوخت پارک کردم و به  
سمت بوفه ای که کنار سی ان جی بود رفتم.

چون خوشبختانه به جای ریال ایران دلار آمریکا داشتم دستم باز بود

برای همین کلی چیپس و پفک و سه چهارتا پیراشکی و نوشابه و آب معدنی خریدم تا اون جا یه وقت گرسنه نمونم.

اون نایلون رو کنار چمدون گذاشتم و سوار ماشین شدم و دوباره راه افتادم.

بیشتر از نصف راه رو اومده بودم.

یه نگاهی به ساعت مچی مشکی دیجیتالی ام انداختم.

اعداد لاتین روش ساعت ده شب رو نشون میداد.

اگه با این سرعت می رفتم تا دو ساعت دیگه خودم رو به اون جا می رسوندم.

هنوز خسته نبودم و کلی انرژی داشتم. فکر کنم این انرژی خستگی ناپذیرم رو از اون مدیتیشنی که دیشب توی جده انجام دادم به دست آوردم.

همین که توی نزدیکی اون روستا بودم یهو یه نفر که قد بلندی داشت وسط جاده ایستاده بود و یک شلوار مشکی تنش بود. چهره رنگ پریده و صورت خشنی داشت.

دماغش بیش از حد کوچیک بود و چشم هاش زیادی درشت بود و سرش کچل بود و شبیه اون جن کوتوله توی ارباب حلقه ها بود ولی این زیادی



دراز بود.

حدس می‌زدم که یک خون‌آشام از طرف نانسی باشه.  
ماشین جلوی اون نگه‌داشتم و پیاده شدم و با لحن مغروری گفتم:  
-تو کی هستی؟

اون در جوابم با لحن بی‌حال و مغروری گفت:  
-از طرف نانسی بانو اومدم. دنبالم بیا تا راه رو نشونت بدم.  
خواستم سوار ماشین بشم.

اون خون‌آشام با همون لحن قبلیش گفت:  
-پیاده می‌ریم ماشین نمی‌تونه به اون جا بیاد.  
من در جوابش گفتم:

-باشه پس صبر کن وسایل شکستن مه‌موم رو بردارم.  
اون بدون هیچ حرفی جلوی ماشین ایستاد.  
از نایلون خوردنی‌ها و چمدونم رو برداشتم.  
نمی‌دونستم چقدر شکستن مه‌موم زمان می‌بره اما ممکنه به چند ساعت  
بکشه این‌ها رو برداشتم تا گرسنه نمونم .

زیپ چمدونم رو باز کردم.

سی تا شمع کوچیک جادویی توی جیب مخفی جادویی چمدونم بود

برداشتم.

بعدش یک شیشه پودر سفید رنگ برداشتم و داخل نایلون گذاشتم و گوشیم رو داخل جیب مانتوم گذاشتم. بعدش دوباره همه شون رو سر جاشون گذاشتم.

در رو بستم و ماشین رو قفل کردم و کلیدش رو برداشتم و دنبال اون خون آشام از اون کوهی که توی سمت راست جاده بود و چندان شیپی نداشت رفتم.

کرم‌های شب تاب جادویی بنفش رنگ رو باز روشن کرده بودم و دور برم در جا پر از کرم‌های کوچیک و درشت جادویی دور برم رو پر کردند و همه جا رو برام روشن و پر نور کردند و باهام حرکت می‌کردند و اگه اون‌ها نبودند ممکن بود من جلوی پام رو نبینم و به زمین بخورم. بعد از بیست دقیقه راه رفتن توی یک جاده شیپ‌دار اون خون آشام خطاب به من گفت:

-این جاست، رسیدیم.

چند قدم برداشتم و به سمت اون دیواره مربع شکلی که دور برش پر از گیاه بود و داخلش هیچی نبود حرکت کردم.

دستی روی اون کشیدم. سطح خیلی صافی داشت و هیچ چین خوردگی

نداشت و با این که بارون باریده بود ولی اصلا یه ذره هم رطوبتی روش  
حس نمی کردم

یک طلسم قدیمی رو توش بود. خوشبختانه طلسم آنقدر قوی نبود که  
من نتونم بشکنمش.

خوشبختانه زمین دور بر صاف بود و می تونستم روی زمین بشینم.

روی یک تخته سنگ نشستم و خطاب به اون خون آشام گفتم:

-تو به اربابت خبر بده برادرم فرهاد رو پیش تابوت ببره و اون جا جلوی

چشمش مشغول باز کردن باشه تا من هم مراسم رو شروع کنم.

اون همون طور که با اخم بهم خیره شده بود یک باشه‌ای گفت و از

جیبش گوشیش رو بیرون آورد و مشغول تماس گرفتن شد.

من هم زود گوشیم رو از داخل جیبم بیرون آوردم و شماره فرهاد رو

گرفتم.

بعد از چند بوق زود فرهاد گوشی رو برداشت و همین که الو رو گفت من

با لحن سریعی گفتم:

-سلام فرهاد نمی تونم زیاد حرف بزنم خوب گوش کن ببین چی می گم.

من الان کنار مهمومم قراره هر دو هم زمان مشغول شکستن مهمومم

باشیم. الان یه نفر میاد سراغت تا تو رو پیش تابوت ببره آماده شو و هر

وقت رسیدی بهم خبر بده.

اون یک باشه‌ای گفت و بعدش بدون هیچ حرف اضافه‌ای گوشه‌ی رو قطع کرد.

بعد از پنج دقیقه از طرف فرهاد پیام اومد که نوشته بود پیش تابوت هست.

این رو که دیدم متوجه این شدم که اون رو خون‌آشام‌ها فرهاد رو با کمک سرعت بالاشون اون رو پیش تابوت رسوندن.

من جمله (شروع کردم تو هم بگو شروع کنند) رو بهش فرستادم و گوشه‌ی رو داخل جیبم گذاشتم و از روی تخته سنگ پایین پریدم و به سمت شمع‌ها و بقیه وسایلم رفتم.

اون پودر زرد رو از داخل شیشه بیرون آوردم و یک مربع زرد رنگ روی دیواره مربع شکل غار کشیدم.

این چیزی که کشیدم یه جور سیگل بود البته یک سیگل ساده و ابتدایی بود.

سیگل‌ها قدرت زیادی دارند و گاهی با کشیدن اون‌ها یه جور شیطان یا روح باستانی رو احضار می‌شد.

همچنین یه جور علم محرمانه محسوب می‌شن و کتاب‌هایی در مورد

سیگل هست توی بخش ممنوعه کتاب خانه بزرگ آکادمی جادوگران  
نگهداری می‌شه و به هر کسی اجازه استفاده از اون رو نمی‌دن.  
حدود سی شمع دایره شکل سفید رنگ کوچیک رو از داخل نایلون بزرگ  
خوردنی بیرون آوردم و به شکل دایره در روی زمین صاف چیدم .  
وسط دایره نشستم و گرم‌های شب تاب جادویی رو محو کردم و همزمان  
همه جا تاریک شد.  
با خوندن ورد جادویی یکی - یکی شعله های شمع با قدرت زیادی روشن  
شدند.

چشم‌هام رو بستم و شروع به خوندن ورد کردم. این ورد عربی نبود و به  
یک زبون ناشناخته بود که قدرت زیادی داشت:  
-نک شب نم رو تسده بن کش به آی سر او ید  
در همین لحظه صدای تگون خوردن سنگ‌ریزه‌ها بلند شد.  
دوباره اون رو جملات رو تکرار کردم.  
بار دوم و سوم تکرار کردم.

انرژی زیادی ازم می‌رفت و زمین لرزه خفیفی ایجاد شد و صدای بهم  
خوردن سنگ‌ها بلند شد و همین که بار پنجم رو گفتم.  
صدای وحشتناک ریختن دیوار بلند شد که باعث شد از ترس چشم‌هام

رو باز کنم و همزمان شمع‌ها خاموش شدند.

اون ریسمان جادویی دور گردنم ظاهر شد و کمی درخشید روی زمین افتاد و پودر شد و روی هوا رفت که نشون می‌داد من به قولم عمل کردم. اون خون‌آشام وارد غار شد و بعد از مدتی همون‌طور که یک پسر جوون حدوداً بیست ساله که یک دست لباس سفید که فکر کنم این همون لباس زندانی‌ها بود و دست‌هاش رو با زنجیر بسته بودند توی بغلش بی‌هوش بود رو از داخل غار بیرون اومد.

با لبخند درشتی که روی لبش بود با خوشحالی گفت:

-مطمئن باش خبرهای خوشی از جانب برادرت بهت می‌رسه.

بعدش به سمت پایین کوه یعنی جاده حرکت کرد.

من هم تشکری کردم و وسایلم رو جمع کردم به سمت جاده دنبالش حرکت کردم. تا خودم رو به ماشینم برسونم.

با اون خون‌آشام از کوه پایین اومدم و به کناره جاده رسیدم.

همین که کنار ماشینم رسید یهو یه تیر چوبی به گردنش برخورد کرد و روی زمین افتاد.

با دیدنش یک حینی گفتم و وسایلم از دستم افتاد بدو- بدو به سمتش رفتم.

کنارش زانو زدم تکونش دادم و با نگرانی صدایش کردم. اما بی‌فایده بود چون اون مرده بود.

جون فرهاد و منوچهر به به جون این خون‌آشام بسته بود.

اون دو نفر الان وسط کلی خون‌آشام بودند.

با شنیدن صدای ارسال که با لحن سرخوشی و خوشحالی می‌گفت:

-جون عجب هدف‌گیری کردم.

با دیدن اون که توی اون طرف جاده قایم شده که به دره ختم می‌شد و

داشت از مخفی‌گاهش بیرون می‌اومد حسابی عصبانی بودم با چشم‌های

خیسم به سمتش حمله‌ور شدم و یک مشتت جنانانه به صورتش کوبیدم و

با عصبانیت جیغ کشیدم:

-چه غلطی کردی چرا کشتیش تو اصلاً چطور تونستی من رو پیدا کنی؟

اون همون‌طور که از شدت درد خم شده بود با ناراحتی گفت:

-چته؟ مگه این یارو کیه که به خاطر مرگش این قدر ناراحت هستی؟

من یقه‌اش رو گرفتم و با عصبانیت گفتم:

-با ارباب این یارو معامله کرده بودم. الان جون داداشام توی خطر.

بعدش ولش کردم و همون‌طور که موهام رو از شدت ناراحتی و کلافگی

چنگ می‌زدم داد زدم:

-چرا! چرا! این طور شد وای خدا.

از شدت ناراحتی قلبم درد بدی داشت. دیگه نتونستم طاقت بیارم و به گریه کردن افتادم.

روی زمین نشستم و زار- زاز گریه کردم.

همین یه دونه داداش برام باقی مونده بود که الان توی همچین وضعیتی گیر کرده بود.

آماندا هم که دید اوضاع آروم هست یواشکی از مخفیگاهش بیرون اومد و

ماسک سیاهش فلزیش رو از صورتش برداشت و به سمت من قدم

برداشت و کنارم زانو زد و برای آروم کردن با لحن مهربونی گفت:

-حالا که هنوز هیچی معلوم نیست. تو اصلاً مگه جادوگر نیست؟

نمی‌تونی مثل اون یارو دکتر استرنج یه دریچه بسازی و بری اون ها رو

بیاری.

این رو که گفت یهو جرقه‌ای توی ذهنم زد.

شاید برام در دسر ساز باشه ولی کلی انرژی ازم بگیره ولی ارزشش رو

داره.

توی همه جای دنیا می‌تونم دریچه باز کنم ولی اجازه انجام دادنش رو

ندارم و اگه بخوام انجام بدم انرژی زیادی ازم می‌ره و اگه سازمان جادوگرا



متوجه اون بشه من رو مجازات می کنه. اما این تنها راهی بود که می تونستم برادرارم رو نجات بدم.

سرم رو بالا آوردم و با لحنی که هنوز بغض ازش معلوم بود گفتم:

-چرا می تونم! ولی حواستون باشه هیچ ماشینی و آدمی توی این دور برا نیاد.

اون یک باشه‌ای گفت و همزمان هر دو از روی زمین بلند شدیم.

جلوی ماشین ایستادم و دستهام رو بالا بردم و شروع به گفتن ورد باز شدن دریچه گفتم و همزمان چهره فرهاد و منوچهر رو توی ذهنم مجسم کردم.

انرژی زیادی از درونم خارج شد. تا به حال ساختن دریچه این قدر برام سخت و انرژی گیر نبود و حسابی خسته شده بودم و نفس کشیدن برام سخت شده بود و پاهام از شدت خستگی به لرزه در اومده بود.

از دستهام نور بنفش کم‌رنگی بیرون اومد و یک دایره‌ای کم‌نور جلوم ظاهر شد.

از شدت خستگی نفس - نفس می زدم و توی این هوای سرد که از ذهنم بخار بیرون می اومد بدجور عرق کرده بودم.

به زور روی پاهای خسته لرزونم ایستاده بودم.

دریچه آروم- آروم باز شد و سرعتش خیلی کند و رومخ بود. عین سرعت اینترنت ایران بود.

تا این که دریچه کامل باز شد. فرهاد وسط یه بیابون بود و منوچهر روی دوشش بود. و پشتش به من بود.

تمام قدرتم رو توی حنجره‌ام جمع کردم و داد زدم:

-فرهاد!

اون به سمت من برگشت و بدو- بدو به سمت دریچه اومد.

همین که وارد این جا شد دریچه رو بستم و از شدت خستگی روی زمین ولو افتادم.

نفسم دوباره به حالت عادی برگشت.

دستم رو روی زمین گذاشتم و از روی زمین بلند شدم. بدو- بدو به

سمت فرهاد که روی زمین کنار منوچهر نشسته بود رفتم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و از شدت خوشحالی محکم فشار دادم و گریه کردم.

مرگ از بیخ گوشش رد شده بود دیگه داشتم باور می‌کردم که اون هم

داره من رو ترک می‌کنه.

نمی‌خواستم توی این فاصله کوتاه یه داداش دیگه از دست بدم.

خودش رو از بغلش بیرون آورد و گفت:

-اه! چندش احساساتی اشکات روی من پاک نکن!

مثل همیشه اون من رو پس می زد عاشق همین اخلاق گندش بودم.

بعدش رو به بقیه کرد و با لحنی عصبانی گفت:

-این چشه باید به این بچسبه نه من.

من در جوابش به اون دو نفر اشاره کردم و گفتم:

-چون این دو جلو مانده زدن فرستاده نانسی رو کشتن. و هر لحظه

ممکن بود شما دو تا رو بکشند.

بعدش رو به ارسالان کردم و چشم غره بدی رفتم لحن ترسناک و

تهدیدواری گفتم:

-من هنوز باهات کار دارم.

ارسالان که هنوز بهت زده اتفاقات بود اون یک لبخندی زد و آب دهنش

رو صدا قورت داد.

بعدش یک نگاهی به چهره منوچهر انداختم. به خاطر طلسم هنوز چهره

بیست سال پیشش رو حفظ کرده بود و همون موهای قشنگ و پر پشت

چتری سیاهش سالم مونده بود. بی هوش بود و چشم هاش رو بسته بود.

آروم دستم رو روی صورت نرمش کشیدم. ناخواسته دوباره بغضم گرفت و

از شدت ناراحتی دوباره گریهام گرفت.

اون توی بی‌هوشی لمس دستم رو حس کرد زمزمه وار اسمم رو صدا زد چشم‌هام پراشک شده بود که یهو با صدای آماندا ترسیدم و یه لرزی بدنی توی بدنم افتاد.

دستم رو از ترس روی قلبم گذاشتم.

یه نگاهی به پشت سرم انداختم اون همون‌طور که زیر ماشین بود گفت:  
-پیداش کردم، دیدی پیداش کردم.

از زیر ماشین بیرون اومد و با حالت سرخوشی گفت:

-عمو شرط رو باختی دیدی چقدر سریع و زود محل ردیاب رو پیدا کردم. حالا پول رو رد کن بیاد.

با دیدن یک شئی دایره‌ای که توش دوتا نکته قرمز رنگ کوچیک چشمک می‌زد حالا فهمیدم بابام با چه حسن نیتی این ماشین رو بهم داده و این‌ها چطور یهو عین جن ظاهر شدند.

یک گرم هم از این بشر به من سود خالص نمی‌رسه .

با بهت بهش خیره شده بودم گفتم:

-واقعاً؟ بعد از بیست سال بهش اعتماد کردم بهم ردیاب وصل کرده.

ارسلان با لحن سرخوشی گفت:

-زیاد بهش سخت نگیر بزرگ کردن دختر واقعاً سخته.

با گفتن یک ورد یک مشت جادویی توی صورتش نشوندم و کاری کردم برای مدتی از هوش بره تا صداش رو نشنوم.

واقعا دیگه اعصابم نمی کشید نمی تونستم تحمل کنم برای همین خفه اش کردم.

رو به آماندا کردم و گفتم:

-با چی اومدی؟

اون در جوابم با ترس گفت:

-با یه ماشین شبیه این اومدیم. که یکم اونور تر پارک شده.

من در ادامه حرفش رو به فرهاد گفتم:

-به آماندا کمک کن ارسال رو سوار ماشین کنه من هم این دوتا رو

سوار می کنم.

فرهاد بدون هیچ حرفی کمک کرد منوچهر و خون آشام رو سوار ماشین

ها کردیم و راه افتادیم

نصف شب بعداز چند ساعت رانندگی به روستای پدریمون رسیدم.

روستا داخل یک کوه بود به طور طبقاتی تا پایین دره واقع شده بود و

یک آبشار سمت چپش به رو خونه ته دره می ریخت.

همه سقف‌هاشون به شکل شیب‌دار بود.

این‌جا برامون حکم شمال رو داشت که گاهی برای استراحت به این‌جا می‌اومدیم. و بیشتر اعضای خاندان‌مون ترجیح داده بودند که به جای داشتن یک زندگی هیجان‌انگیز خطرناک به عنوان شکارچی یک زندگی آروم و دور از هیاهوی توی دل طبیعت و داخل این روستا داشته باشند. چون اگه بیان شهر چه بخوان و چه نخوان خون‌آشام‌ها اون‌ها رو راحت نمی‌ذارن

روستای پدریمون الان همه خونه‌هاش ویلایی بود و مثل قبل یک روستای ساده نبود و بهتر از قبل بود.

من قبل از طلاق مامانم اون‌جا زندگی می‌کردم و خاطره‌های خوبی داشتم.

اون‌جا پناهگاه خوبی برای نگه‌داشتن یک خون‌آشام عجیب و غریبی مثل آمین بود و خوشبختانه فاصله زیادی با این‌جا نداشت.

اون توی مرز ایران جمهوری آذربایجان بود و بین دو استان آذربایجان شرقی و اردبیل بود. شیر تو شیر دیده بودم این روستا هم نسخه مرز تو مرز بود.

همه چراغ‌های خونه خاموش بود چون الان ساعت یک شب بود و

هیچکس بیدار نبود.

خونه پدریم هنوز این جا بود و توی بالاترین و بهترین بخش روستا بود. از جاده کنار روستا رد شدم و به داخل یک کوچه روستایی پیچیدم. ماشینی آماندا سوارش بود دنبالم می اومد. جلوی حیاط پارک کردم و پیاده شدم.

آماندا هم کنارم پارک کرد و پیاده شد و همون طور که داشت یک موسیقی انگلیسی گوش می داد و زیر لب می خوند و قر می داد به سمت من اومد

فرهاد و متاسفانه ارسلان هم که به هوش اومده بود پیاده شد. در خروجی خونه که یک در کوچیک آبی بود و بالای اون با کاشی یک چهارقل نصب کرده بود رو باز کردم و خطاب به ارسلان و فرهاد گفتم: -توی صندوق عقب ماشین یه خون آشام هست. هنوز بی هوش هست یکتون اون رو ببرید به دخمه زیر زمین پشت حیاط یکی تون هم منوچهر کول کنید بیارید.

فرهاد ازم پرسید گفت:

-کلیدش کجاست؟

من در جوابش گفتم:

-کلیدش دستم نیست یه لگد به در بزنید باز می‌شه.

ارسلان در ادامه‌ی حرفم با کنایه گفت:

-جونم به این امنیت! من می‌برمش.

بعدش دوباره به سمت ماشین برگشتم.

جلوی در کوچک حیاطمون ایستادم.

دیوار چندان بلندی نداشت برای همین خیلی آسون ازش بالا رفتم و به اون طرف دیوار پریدم.

در رو باز کردم و بقیه وارد حیاط نسبتاً بزرگ خونه شدند.

حیاط خیلی بزرگ بود و می‌شد ماشین پارک کرد اما در بزرگ نداشت و ماشین ازش رد نمی‌شد.

یک درخت توت قدیمی که الان چون که زمستون هست بیشتر از نصف برگ‌هاش ریخته بود سمت چپ حیاط توی یک گوشه بود و هنوز سالم بود.

یک حوض آبی رنگ دایره‌ای شکل خالی که الان توش پر خاک بود وسط حیاط بود از کنارش با قدم‌های سریع رد شدم.

از پله‌های بلند و غیر استاندارد ایوان بالا اومدم.

دستم رو روی دست‌گیره آهنی گذاشتم. زیر لب ورد رو گفتم و قفلش



خود به خود باز شد.

وارد خونه شدم. به سمت ستون سفید رنگ بزرگی که توی این خونه مستطیل شکل ساده بدون تزئین بود رفتم.

با زدن کلیدش چراغ‌های زرد رنگی که یکیش توی پشت سرم روی سقف بود و یکیش توی جلوم بود چون خیلی وقت بود که روشن نشده بودند چندبار پر- پر زد روشن شد.

خونه مون معماری افتضاحی داشت. اتاق هالش بزرگ بود ولی به شکل یک مستطیل بود که عرض کوتاه و طول بلندی داشت.

سمت چپ ستون به یک در سفید رنگی بود اتاق بزرگ ختم می‌شد. وارد اون جا شدم. و با زدن کلید کنار در چراغ زرد رنگ قدیمی این جا که کمی نورش کم بود روشن شد.

تمام خونه و اتاق‌ها با فرش‌های زرشکی رنگ دست‌باف تزئین شده بود و همه جا متکه‌های زرشکی رنگی داشت و پرده‌ها هم قرمز رنگ بودند.

مامانم اون زمان که هنوز ست کردن وسایل خونه مد نبود همچین خونه‌ای با هیچی برای بابام چیده بود.

جلوم یک کمد بزرگ چوبی بود و سمت راستم تماما پنجره بود که به حیاط دید داشت.

به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم.

یک تشک که پارچه قرمز رنگی داشت و روش گل‌های ریز زرد سفیدی وجود برداشتم و روی زمین کنار پنجره پهن کردم.

یک بالش که پارچه‌اش تماما زرکشی هم برداشتم و روی تشک گذاشتم. دوباره که به سمت کمد رفتم و همین که ملافه رو برداشتم فرهاد وارد اتاق شد.

بعد از این که منوچهر روی زمین گذاشت من هم ملافه رو روش کشیدم. کنارش روی زمین نشستم. دستش رو گرفتم هنوز مثل دست یک مرده سرد بود.

صورتش هم حسابی سفید شده بود و مثل گچ بود. فرهاد از من پرسید:

-این کی بهوش میاد!

یک نفس عمیقی از کلافگی کشیدم و با لحنی ناراحت گفتم:

-نمی‌دونم ولی می‌دونم که یک هفته بیشتر طول نمی‌کشد چون منوچهر

مثل من توی درونش تا حدودی قدرت جادویی داره که بهش کمک

می‌کنه با جادوی سیاه بجنگه اما اون خون‌آشام که قدرتی نداره ممکنه تا

دو سه ماه بی‌هوش می‌مونه.

ولی مشکل اصلی این هست که اگه جادوی تاریک بیش از حد توی بدن آدم بمونه یک عوارضی به دنبال خواهد داشت که تا آخر عمر ول کنش نیست.

اون با شنیدن این حرفها حسابی شوکه شد و سرش رو بالا آورد و با تعجب و با لحنی که ترس رو هم می شد کنار تعجب حس کرد گفت:  
-چه عوارضی؟

من شروع به حرف زدن کردم و گفتم:

-نمی دونم. ولی نمی زارم جادوی سیاه توی بدنش بمونه. من شیوه بیرون کشیدن جادوی سیاه رو بلدم. ولی بهش بگیم بیست سال گذشته دیوونه نشه غیرعادیه.

بعدش دستم رو بالای سرش نگهداشتم و شروع به خوندن یک ورد کردم.

بعدش اون یکی دستم رو دایره وار دور دستم که بالای سرش ثابت بود به حرکت در آوردم.

همون طوری که دستم رو تگون می دادم نورهای بنفشی روی هوا ظاهر می شد و بعداز یک دور یک حلقه ساخته شد.

با خوندن ورد نهایی از کف دستم که روی سرش بود یک گوی بنفش

رنگ بیرون اومد و وسط حلقه معلق ایستاد.

اون الان بی هوش بود و بهترین وقت بود که من تا جایی که می تونم این انرژی تاریک رو از وجودش بیرون بکشم.

دستم رو روی قلبش گذاشتم شروع به خوندن ورد کشیدن بیرون کشیدن تاریکی کردم:

-لا مکان للظلام فی قلب الإنسان. یخرج. أنا آمرک بالخروج والعودة.

همین رو که گفتم یک دود سیاهی از روی شونه منوچهر بیرون زد و به سمت دایره رفت.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم طوری که با اون خروجی جادوی سیاه که نزدیک گردنش بود برخورد نکنه.

چشم هام رو بستم و سعی کردم تا تمرکز کنم و بفهمم چقدر انرژی تاریک درونش هست.

توی همین حالت بودم که یهو با شنیدن صدای فرهاد تمرکز بهم ریخت.

چشم هام رو باز کردم و با لحن شاکی و عصبی گفتم:

-چته؟! چرا هی صدام می زنی؟

اون در جوابم گفت:

-چت شده، حالت خوبه؟ داشتی کارهای عجیب غریبی انجام می دادی و زیر لب یه چیز عربی زمزمه می کردی.

به سمتش خم شدم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و ورد گفتم:

-افتح عینیک افتح عینیک افتح عینیک

یه کاری کردم اون هم این حلقه و گوی جادویی رو ببینه. فکر نکنم این جور چیزها رو یه آدم عادی بتونه ببینه.

بعد از این که سومین بار ورد رو گفتم دستم رو از روی سرش برداشتم.

چشمهای سبزش روشن تر از قبل شد. اون با دیدن صحنه رو به روی حسابی تعجب کرد و ماتش برد و با تته پته گفت:

-این... این چیه؟

من در جوابش شروع به توضیح دادن کردم:

-این یه گوی جادویی هست که من الان جلوی چشمهات ساختم داره

انرژی و جادوی تاریک رو از بدن منوچهر بیرون می کشه.

اون یک اوهوم گفت و دیگه بحث رو زیاد کش نداد. و با بهت بهش خیره شد.

از روی زمین بلند شدم و به سمت کمد رفتم و چندتا ملافه و تشک برای

بقیه بیرون آوردم و روی زمین پهن کردم.

یک ملافه صورتی با تشک و بالش صورتی هم به اتاق کوچیکی که کنار اتاق بزرگ بود بردم.

در واقع این اتاق قبل از این که به مصر برم ماله من بود. محض احتیاط جای آماندا رو این جا پهن کردم تا پیش فرهاد معذب نشه.

دوباره که به اتاق بزرگ برگشتم دنبال من ارسالن وارد اتاق شد و گفت: -تا ساعت سه قرار شد آماندا کنار در نگهبانی بده ساعت سه یادتون نره شیفت هاتون رو عوض کنید. من در جوابش گفتم:

-شرمنده روی من حساب نکنید من الان توی یه وضعیت خاص هستم. باید انرژی رو ثابت نگهدارم. اگه بخوابم یا خسته بشم اون گوی جادویی که کنار منوچهر قرار دادم براش مشکلی پیش میاد. فرهاد در تأیید حرفم گفت:

-اره حق با اونه، فعلاً تو امشب حواست به اون گوی باشه. من به جات شیفت می دم.

ارسلان که متوجه حرف های من نشده بود با تعجب گفت: -چی می گید شما ها کدوم گو...

همین که ورد رو دوباره سه بار گفتم و فوت کردم توی صورتش یهو زبونش از شدت شوک بند اومد و ادامه داد:  
-آهان گرفتم حله.

فرهاد روی تشکش دراز کشید و ملافه رو روی سرش کشید و همون طور که توی اون حالت داشت توی گوشی آیفون سفید قدیمیش بدون محافظش که حسابی پدرش در اومده بود و یک ترک خوردگی بزرگی روش بود ساعت رو کوک می کرد خطاب به ارسلان گفت:  
-بگیر بخواب من ساعت سه می رم جام رو عوض می کنم. ساعت پنج صبح میام سراغ تو.

یک شب بخیری به هر دوشون گفتم و از اتاق بیرون اومدم و چراغ رو خاموش کردم.

یکی از چراغ‌های پذیرایی رو هم خاموش کردم. گذاشتم اون یکی محض احتیاط روشن بمونه.

بعدش از خونه بیرون اومدم کفش‌های اسپورت قرمز رو نصفه نیمه پوشیدم.

از پله‌های ایوان پایین اومدم و به سمت پشت حیاط رفتم تا یه سری به آماندا بزنم.

کنار در زیر زمین روی زمین نشسته بود و زانوهاش توی بغلش جمع کرده بود. از شدت سرما می لرزید و سعی می کرد با آتیشی که فکر کنم ارسال برایش ساخته بود خودش رو گرم کنه.

من چون با جادو لباسم رو کلفت کرده بودم هیچی از سرمایه هوا حس نمی کردم

به سمت قدم برداشتم و گفتم:

-آماندا خوبی می تونی تا ساعت سه بیدار بمونی؟

اون در جوابم با صدای لرزیده نشون می داد چقدر سردش هست گفت:  
-اره می تونم.

ارسلان اصلا هیچ جوهره حواسش به سلامتی آماندا نیست. گاهی حس می کنم با زبون خوش و نرم ازش بیگاری می کشه. باید توی بهترین وقت من با ارسالن یک گفت گویی در موردش دسته یاشم.  
کنارش نشستم و گفتم:

-این طوری نمی شه تا فردا سرما می خوری.

دستم رو روی بازوی کاپشن پافر قرمزش گذاشتم و شروع به خوندن ورد زیر لب کردم

اون با تعجب گفت:



-داری چی کار می کنی؟

من در جوابش گفتم:

-با جادو لباسات هات رو کلفت و ضد سرما کردم الان گرمت می شه.

بعدش از روی زمین بلند شدم و گفتم:

-اگه اتفاقی افتاد باهаш درگیر نشو اون خون آشام سن زیادی داره

نمی تونی باهаш بجنگی. ما رو صدا بزن.

اون یک باشه ای گفت و بعدش لبخند مرموزی زد با لحن شیطونی ادامه

داد:

-مطمئنی این پسره واقعا خون آشامه؟ آخه خیلی قشنگه!

بهش توجهی نکردم خودم به اندازه کافی بدبختی و گرفتاری داشتم.

سرم رو به آسمون بردم و با لحن عصبی گفتم:

-خدا خودت بهم صبر بده. نزار یه امشب رو از دست این ها سخته بزنم.

اون ریز- ریز به حرفم خندید و چیزی نگفت.

از بچگی اون زیادی نمک داشت ولی الان من هم چندان حوصله نداشتم.

بعدش حیاط پشتی که تقریباً هم اندازه حیاط جلویی بود چند متر با

دیوارهای حصار کشی شده فاصله داشت بیرون اومدم.

از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

کنار اوپن یک در وجود داشت که اتاق مامانم بود.  
درش رو باز کردم و وارد اون جا شدم. کلید چراغ این جا هم کنار در بود.  
کلید فشار دادم اما چراغ روشن نشد. که نشون می داد چراغ این جا دچار  
مشکل شده.

با خوندن ورد جادویی دوباره گرم های شب تابهای بنفش رو نمایان  
کردم.

سراسر اتاق پر از نکته‌های ریز و درشتی بنفش معلق شد و همه جا رو با  
نورهای بنفش روشن شد.

یک پنجره به پشت حیاط بود که روش با پرده قرمزی تزئین شده بود.  
اتاق چندان بزرگ نبود و چیزهای زیادی توش نبود.

روی زمین مثل همه جا فرش قرمز دست‌باف سنتی پهن شده بود و یک  
پشتی قرمز هم وجود داشت.

کنار پشتی یک کتابخونه چوبی کوچیک تک طبقه بود که قبلاً مامانم  
توش کتاب می داشت اما الان چیزی جز گرد و خاک نیست.

عکس‌های بچگی من و داداشام توی دیوار بود که مامانم اون‌ها رو  
چسبونده بود.

یک طاقچه کوچیک روی دیوار وجود داشت که روش آینه شمعدان

شکسته مامانم وجود داشت.

هر دو شمع شکسته بودند و نصفشون کچ بود و آینه هم تیکه-تیکه شده بود.

واقعاً فاز بابام رو درک نمی‌کنم چرا از این‌ها دست نمی‌کشید. به هر حال وجود این‌ها به نفع من بود

شاید هم زن جدیدش تا الان بهش اجازه نداده که به روستا بیاد و متوجه این‌ها نشده.

مامانم این آینه و شمعدان رو خیلی دوست داشت و اولین کار هر روزش پاک کردن این آینه بود.

هنوز هم صدای آواز خوندنش توی گوشم ناخودآگاه پیچید.

هر روز یک دستمال بر می‌داشت و همون‌طور با صدای دلنشینش آواز ترکی می‌خوند این آینه رو پاک می‌کرد و داخل به صورت قشنگش خیره می‌شد.

ولی بابام اون رو شکسته بود. مامانم تیکه‌هاش رو نگهداشته بود به امید این‌که روزی که تعمیر بشه. نمی‌تونستم اون رو این‌طوری تحمل کنم. دیدن وسایل مورد علاقه مامانم که این‌طوری شکسته برام ناراحت‌کننده بود.

تیکه‌های شمع سفید رنگ رو برداشتم و روی هم گذاشتم و با گفتن ورد  
اون‌ها بهم چسبیدن و جاهایی که خالی مونده بود رو با خوندن ورد  
جادویی با ماده جادویی سفید رنگی پر کردم دوباره مثل روز اول  
کردمش.

آروم و با احتیاط تیکه‌های شکسته رو برداشتم و سرچاشون مثل پازل  
گذاشتم و ورد رو خوندم.

این آینه گرد پایینش سمت چپ یک فرشته کوچیک بالدار داشت که  
موهای بلندی داشت و دست‌هایش رو زیر چونه‌اش گذاشته بود و به آینه  
خیره شده بود.

یکی از بال‌هایش و گوشه‌ای از موهایش که روی هوا بلند شده بود شکسته  
بود.

شکستگی‌ها رو کنار هم گذاشتم و ورد رو گفتم و دوباره مثل ثابت شد.  
دلتنگیم با دیدن این وسایل چند برابر شد. دوباره بغضم گرفت.

این دردی دوری که توی دلم بود حسابی ریشه انداخته بود و ول کن  
نبود. هیچ مرحمی روی این زخمی که به خاطر شاهد کتک خوردن  
مادرم و دور شدن از خونه بودم ایجاد شده بود نبود.

همش تقصیر بابام بود. واقعاً نمی‌تونستم بفهمم سعیده چی داشت

رسیدن به اون ارزش نابود کردن همچین زندگی شیرین رو داشت.  
واقعاً نمی‌فهمم مامانم چه بدی در حق بابام کرده بود که بابام همچین  
کاری باهاش کرد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه‌ام بلند نشه و کسی متوجه  
حال خرابم نشه.

از شدت ناراحتی پاهام شل شد روی زمین نشستم و به هق-هق افتادم و  
شونه‌هام از شدت گریه و ناراحتی به لرزه در اومد.

هیچ کس نمی‌تونه درد من رو بفهمه هیچ کلمه‌ای نیست که میزان  
دل‌تنگی و ناراحتیم رو بیان کنه. مگه این که خودش مثل من توی دلش  
حسرت داشتن مادر رو داشته باشه.

بعد از چند ساعت گریه کمی آرام شدم و شروع به مدیتیشن کردم.  
توی حالت ریلکس نشستم و شروع به شمردن اعداد از صد تا صفر به  
طور معکوس کردم تا ذهنم آرام بشه.

بعد از دو ساعت توده‌های بزرگی انرژی تاریک که شبیه طوفان انرژی بود از  
کنارم رد شد و کمی بهم برخورد کرد بر خلاف جهت اتاقی که توش  
منوچهر بود حرکت کرد. این نشون می‌داد که بقیه انرژی تاریک که درون  
منوچهر بود خودش خارج شده بود.

به خاطر جادوی سفید درونم به این انرژی حساسیت داشتم.

برای همین لحظه‌ای سرم گیج رفت روی زمین به زانو افتاد دست‌هام به دیوار تکیه دادم.

سر درد بدی گرفته بودم درد سرم آنقدر شدید بود نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم. صورتم حسابی مچاله شده بود برای یک ناله ضعیفی از شدت درد گفتم دنیا سرم می‌چرخید. که یهو این حساسیت جادویییم تموم شد.

زود از روی زمین بلند شدم به سمت خروجی حرکت کردم در رو باز کردم از اتاقم بیرون اومدم جوری می‌دویدم که نه انگار تا چند ثانیه پیش از شدت درد نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم به سمت اتاق منوچهر پا تند کردم در رو باز کردم و چراغ رو روشن کردم.

هم‌زمان منوچهر یک نفس عمیقی کشید و چشم‌هاش رو باز کرد. کنارش نشستم به خاطر برگشتنش حسابی خوشحال بودم اما می‌دونستم که اون دیگه همون منوچهر قبلی نیست. جادوی سیاه بدون خرابکاری یه نفر رو ترک نمی‌کنه.

ازش یکم می‌ترسیدم. قلبم توی سینه‌ام می‌کوبید دست‌هام ناخودآگاه دچار لرزش شده بود نمی‌دونستم اون چی کار قراره بکنه.

چشم‌های سبز خمارش رو باز کرد و با تعجب یک نگاهی بهم انداخت.  
هنوز همون نگاه خشن پر ابهت ثابت رو داشت. با این که نگاهش ترسناک  
بود ولی من این ترسناک بودنش رو دوست داشتم چون ترسناکی  
چشم‌هاش نشون می‌داد که اون یک جنگجوی واقعی هست.  
زمزمه‌وار با تعجب خطاب به من گفت:

-تو... تو دیگه کی هستی؟

من با شنیدن این حرف از دهنش حسابی تعجب کردم و با بهت و  
چشم‌های درشت شده گفتم:

-داداش منم من رو نمی‌شناسی؟ من... من کیانام.

اون با بهت همون‌طور که بهم خیره شده بود گفت:

-کیانا؟ تو واقعا خودتی؟ خیلی عوض شدی.

منوچهر

حافظه‌ام حسابی قوی شده بود. همه چی دقیق یادم بود و جلوی چشم  
هام رژه می‌رفت هنوز استرس و ترس رو توی قلبم حس می‌کنم.  
نانسی توی ترکیه به خونه‌ام حمله کرد. با این که فرهاد و پاشا موفق  
شدند آلمان رو که زیر وسایل شکسته که سرش آوار شده بود بیرون  
بکشانش و من بهشون گفتم از خونه بزن ولی برای سرگرم کردنش مجبور

شدم اون‌ها رو توی خونه‌ای که داشت آتیش می‌زد درگیر بشم و سرشون رو گرم کنم که آخرش خودم از اون‌ها شکست خوردم.

موقع رفتن از اون خونه توی پشت بام خونه بغلی وقتی افراد نانسی دست بسته من رو می‌بردن دیدم چطور کیانا روی زمین نشسته بود و از ته دلش جیغ می‌زد و گریه می‌کرد و هر دو داداشام کنارش روی زمین نشسته بودن و گریه می‌کردند.

بعدش وارد اون تابوت شدم و دیگه چیزی یادم نیومد.  
خدا می‌دونست که چند سال از اون اتفاق گذشته.

حسابی توی شوک بودم مغزم کار نمی‌کرد فقط توی گذشته گیر افتاده بودم انگار طلسم شده بودم نمی‌تونستم باور کنم این دختر بزرگسال همون کیانا هست. اون موقع تقریباً دوازده یا یازده سالش بود.  
وقتی به چهره بالغ و بزرگسالانه کیانا نگاه می‌کردم نمی‌دونستم از زیادی گذر زمان بترسم یا به خاطر برگشتن آزاد شدنم خوشحال باشم.  
حالم اصلاً خوش نبود. قلبم پر بود دلم می‌خواست گریه کنم.

من نمی‌خواستم همچین اتفاقی برام بیوفته من تازه برای اولین بار از دهن آما بابا گفتن رو شنیده بودم. می‌خواستم حرف زدن آیلین رو هم ببینم.



می خواستم اون ها رو به مدرسه برسونم. می خواستم بزرگ شدنشون رو بینم و اون ها رو توی لباس سفید عروس بینم.

من آدم بدی نبودم که باید این اتفاق برام می افتاد اما حماقت کرده بودم. من می دونستم که این اواخر چناره آدم خوبی نیست و فقط یک سگ دست آموز هست اما خیلی دوست داشتم و بیش از حد عاشقش بودم و ازش دو تا دختر داشتم و نمی خواستم دخترهام مثل من شاهد جدایی و طلاق پدر و مادرشون باشند.

برای سعی کردم اون رو عاشق خودم بکنم اما اگه اون اگه قلب داشت توی این همه سال عاشقم می شد.

کیانا

منوچهر لب زد و با ناراحتی گفت:

-کیانا من چند ساله بود که توی تابوت بودم. مطمئنم تو فکر کردی من مردم و دنبالم نگشتی خیلی طول کشیده.

نمی دونستم چی بگم خیلی ناراحت بودم لبهام تگون نمی خورد. انگار با طناب جادویی بهم دوخته شده بود.

اون دید که من بغض کردم و چیزی نمی تونم بگم کمی عصبی شد و غرید:

-د بنال ببینم باید چه خاکی تو سرم کنم!

به زور از شدت وحشت لبهام رو تکون دادم و با ناراحتی و بغض گفتم:  
-نزدیک بیست سال گذشته.

این رو که گفتم حسابی چشم هاش درشت شد و یک خنده عصبی کرد و  
گفت:

-بیست سال... وای خدا الان مرده بودم خاکم الان سرد که سهله،  
یخبندان شده بود!

از شدت ناراحتی و عصبانیت قفسه سینه‌اش بالا می‌اومد انگار نفسش  
تنگ می‌شد. و از شدت شوک نفسش بالا نمی‌اومد.

ترس بدی به جونم افتاد. اخه چرا یهو بی مقدمه گفتم بیست سال

گذشته. نکنه سخته بزنه! خاک تو سرم. مغز من که توی بافتن دورغ  
مهارت خوبی داشت الان چرا از کار افتاد.

دست‌هاش رو، روی فرق سرش گذاشت و موهای چتری مشکی رو چنگ  
زد.

با نگرانی گفتم:

-داداش حالت خوبه چرا...

اون حرفم رو قطع کرد و گفت:

-خوبم،

بعدش یک مکشی کوتاهی کرد و با لحن ناراحتی ادامه داد:

-خوب می‌شم. به خاطر اشتباه خودم این اتفاق افتاده و آماده همچین

اتفاقی بودم فقط تنهام بزار.

من در جوابش گفتم:

-مطمئن باشم؟

اون زمزمه‌وار یک اره‌ای گفت. بعدش از روی زمین بلند شدم و بیرون

رفتم و در رو پشت سرم بستم.

ترجیح می‌دادم تنه‌اش بزارم شاید بخواد گریه کنه. شاید این گریه کردن

حالش رو خوب کنه.

در اتاقش رو پشت سرم بستم و به سمت اتاقم رفتم. در اتاقم با ضرب

شدیدی باز کردم و وارد اتاق مامان شدم.

از شدت کلافگی سرم رو به دیوار کوبیدم و غریدم:

-وایی خدا بگم چی کارت کنه آلما!

خوب جای مامانت رو پر کردی همیشه برام مایع دردسر هستی. حتی

نبودنت هم برام دردسر هست.

من حالا چی کار کنم. اون فردا صبح میاد می‌گه آلما کو همه انگشت‌ها به

سمت من دراز می‌شه و می‌گن دخترت رو دادیم دست این و این هم اون رو برد مصر خودش تنهایی برگشت.

الحق عمه اصیل و ایرانی هستم.

توی این فکرها بودم که صدای آهنگ گوشیم بلند شد.

آهنگ تیتراژ عشق ممنوعه رو روش گذاشته بودم. خیلی این آهنگ رو

دوست داشتم با این که سریالش رو ندیده بودم ولی از آهنگش خوشم میاد.

به سمت مانتوم که در آورده بودم و کنار پنجره روی زمین گذاشته بودم.

اون رو از جیب مانتوم برداشتم و با دیدن اسم فرهاد روی گوشیم شوکه شدم.

اون چرا داره بهم زنگ می‌زنه. نکنه اتفاقی افتاده. حس بدی بهم دست

داد انتظار نداشتم اون این قدر زود بهوش بیاد باید یکی دوماه توی اون حالت خلسه باشه.

فلش قرمز رو کشیدم و قطعش کردم. پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم.

اون با دیدن من حسابی تعجب کرد و از روی زمین بلند شد و با لحنی متعجب گفت:

-تو این جایی؟

من در جوابش بدون هیچ حرف اضافه‌ای با لحنی که سعی می‌کردم ترسم رو پنهان کنم گفتم:

-چرا بهم زنگ زدی؟

اون در جوابم گفت:

-انگار این پسره داره به هوش میاد. همین الان یکی رو توی خواب صدا زد.

این رو که شنیدم چشم‌هام حسابی گشاد شد. در جوابش گفتم:

-صبر کن الان میام.

با تمام سرعت به سمت در خروجی دویدم. در رو باز کردم و نبستم. با قدم‌های سریع طول اتاق سالن رو طی کردم و از در بیرون رفتم و کفش‌های اسپورت قرمز رو نصفه نیمه پوشیدم و بدو-بدو به سمت پشت حیاط رفتم.

خم شدم و همین طور که سعی می‌کردم در آهنی رو سنگین رو باز کنم فرهاد با نگرانی گفت:

-چی کار می‌کنی اون...

من در جوابش همون طور با در سنگین آهنی سر و کله می‌زدم گفتم:  
-ترس چیزیم نمی‌شه، خیر سرت مثلاً تو شکارچی هستی چرا ازش  
می‌ترسی!

در رو باز کردم و از طریق نردبان چوبی قدیمی پایین اومدم.

این جا یه دخمه ساده نبود. توش وسایل شکنجه هم و زنجیره و غلاده  
برای زندانی کردن خون‌آشام دیده میشد. بابام این جا رو برای همین کار  
ها ساخته بود.

فرهاد هم کنارم اومد. چراغ قوه دستیش همه جا رو به خوبی روشن کرده  
بود و نیازی نبود شب تاب‌های جادویییم رو احضار کنم.  
به سمت اون خون‌آشام قدم برداشتم.

مچ دست پسر رو با زنجیرهای کوتاه و محکمی به دیوار بسته بودند.

صدای نفس‌هاش رو می‌شنیدم و دود سفیدی که از سرما دهنش خارج  
می‌شد به راحتی دیده می‌شد.

کمی که بهش نزدیک شدم چشم‌هاش رو به زور یکمی رو باز کرد و

زمزمه‌وار با صدای ضعیفی صنم رو صدا زد و بازم از هوش رفت.

فرهاد با ترس گفت:

-این همونی هست که از داخل مهرموم بیرون کشیدی؟ می‌دونی کیه؟

من در جوابش با لحن آرام و مطمئنی گفتم:

-اره قضیه‌اش طولانیه بعداً بهت می‌گم. فقط باید سعی کنیم زنده نگه‌داریمش.

بعدش لحنم کمی شیطانی و مودی شد:

-نانسی در حق این پسر یه اشتباهی کرده که از قرار معلوم مثل سگ پشیمون شده و می‌تونیم از طریق این پسر از شرش تا ابد خلاص بشیم. یه نگاهی به چهره‌اش انداختم. ابروهای کمانی شکل فک خوش زاویه و دماغ مناسب صورت بدون ریشی داشت و تا حدودی به پدرش دریکل رفته بود و ته چهره قشنگ اروپایی داشت.

زنجیرهای دور دستش رو چک کردم سالم و قوی بودند.

برای این که خیال خودمم راحت بشه دستم رو روی زنجیر گذاشتم و یک وردی رو گفتم که قوی‌تر و محکم‌تر بشه.

بعدش خطاب به فرهاد با لحن مطمئنی برای راحت کردن خیالش گفتم:  
-نگران نباش نمی‌تونه فرار کنه.

اون یک باشه‌ای گفت و بعدش هر دو از طریق نردبان بالا رفتیم.

فرهاد در رو بست. حالم اصلاً خوب نبود به زور جلوی گریه کردنم رو گرفته بودم.

از خودم متنفر بودم مثلاً من باید الان مثل یه دختر تازه عروس خوشحال باشم با کل کشیدن و جیغ‌های خوشحالم گوش فلک رو کر کنم. اما انگار شادی زیادی با من سازگاری نداره. غم همیشه عضو جدا نشدنی قلبم هست. باید همیشه نگران و افسرده باشم.

خطاب به فرهاد با لحن ناراحتی گفتم:

-فرهاد من تازگیا بهت یه دروغی گفتم.

اون در جوابم با لحن عصبی و کنترل کرده گفت:

-بار اولت نیست که دورم زدی و الان مثل سگ پشیمونی.

من در جوابش با بغض و ناراحتی گفتم:

-من... من نمی‌خواستم باز این کار رو بکنم! من واقعاً متاسفم! اما

خواهش می‌کنم کمکم کن! اگه نکنی من از غصه این دفعه دق می‌کنم!

اون با کلافگی گفت:

-گریه نکن رو راست بهم بگو ببینم چی کار کردی.

من در جوابش با تته پته گفتم:

-من من آلمان رو آلمان...!

از شدت ناراحتی و استرس زبونم هیچ جوهره توی دهنم نمی‌چرخید. اون



عصبانی شد و ابروهاش بهم گره خورد لحنش تندتر از قبل شد و صدایش رو بالا برد گفت:

-چی کار کردی؟ عین آدم حرف بزن ببینم چته؟

لرزی به تنم افتاد و از ترس بالاخره زبون باز کردم من در جوابش گفتم:  
-آلما دچار یه مشکلی شده بود که هنوز هم هنوز جادوگرا نتونستند راه حلی پیدا کنند. من خواستم بهش کمک کنم. جلوی جنونش رو بگیرم اما اما نتونستم.

با گفتن کلمه آخرم اشک از چشمهام جاری شد روی زمین نشستم و به هق - هق افتادم.

از شدت ناراحتی شونه هام می لرزید.

با همون لحن داغون گفتم:

-من نمی خواستم این کار رو باهش کنم من می خواستم کمکش کنم.  
فرهاد یک خنده عصبی کرد و گفت:

-می دونستم از اولم خوشی به این خونواده نمیاد.

بعدش لحنش جدی و غمگین شد و ادامه داد:

-اصلاً ولش کن بهش می گم آلما مرده جنازه اش این بار بر خلاف اون، واقعا توی یه آتیش سوزی سوخته. بعدا یه خاکی تو سرمون می کنیم.

بعدش با ناراحتی پرسید:

-از آیلین خبری داری؟

من در جوابش گفتم:

-خوشبختانه اون اوضاعش خوبه پاشا قبل از مرگش بهش کمک کرد تا درس بخونه توی یکی از دانشگاه‌های مهندسی آلمان قبول شده و درس می‌خونه مامانش هم پیشش هست.

اون یک نفسی عمیقی از راحت شدن خیالش کشید و گفت:

-عالیه حداقل امیدوارم به خاطر وضع خوب آیلین سگته رو نزنه.

بعدش با لحن عصبی گفت:

-پاشو برو گورت رو گم کن. نمی‌خوام ببینمت!

من هم بدون هیچ حرفی دستم رو روی زمین گذاشتم و از روی زمین بلند شدم.

با قدم‌های آهسته با حال داغون به خونه برگشتم.

کنترل اشک‌هام دست خودم نبود. خودشون از چشم‌هام جاری می‌شدند.

شب وحشتناکی داشتم دلم فقط یک خواب می‌خواست.

یه خواب ابدی و طولانی که بیدار شدن توی کار نباشه.

وارد اتاقم شدم و کنار در نشستم زانوهایم رو بغل کردم.

آروم- آروم اشک ریختم آنقدر گریه کردم که خوابم برد.  
این بار اولم نبود که این طوری می خوابیدم. خیلی به خوابیدن بعد از گریه  
عادت کرده بودم. چون همیشه حالم بد بود همیشه اتفاقات بدی برام  
می افتاد.

آخرین اتفاق خوب یادم نمیاد. خیلی به خودکشی فکر می کنم اما  
نمی تونم بیشتر از این دوری داداش هام رو تحمل کنم.  
این وابستگی شدید من رو از انجام این کار منع می کرد.  
توی خواب بودم که یه لحظه احساس کردم یکی داره دست هام رو از دور  
زانو هام باز می کنه و می خواد روی زمین دراز کشم کنه.  
همین که سرم به بالش خورد کمی به زور چشم هام رو باز کردم و با  
چهره منوچهر رو به رو شدم.  
با دیدنش یهوویی خواب از سرم پرید دست هام رو دور گردنش حلقه زدم و  
محکم بغلش کردم. از شدت ناراحتی دوباره گریه ام شروع شد.  
اون با لحنی عصبی گفت:

-تو کی می خوای دست از گریه کردن برداری؟ توی این بیست سال چرا  
آدم نشدی؟

از بغلش بیرون اومدم و زانو هام رو جمع کردم و همون طور که سعی

می‌کردم خودم رو جمع کنم و گریه نکنم گفتم:  
-باشه.

قطره‌های اشک گونه‌های خیس‌م رو دست‌هام پاک کردم.  
بعدش خطاب به من گفت:

-از بابا خبر داری؟

با شنیدن اسمش عصبی شدم هیچ جوهره از اون مرد خوشم نمی‌اومد  
حتی شنیدن اسمش من رو عصبانی می‌کرد.

من در جوابش با لحن سردی گفتم:

-متاسفانه تازگیا رفته بودم پیشش توی تبریز هست. و حالش خوبه.

بدون هیچ حرفی دستم رو روی زمین گذاشتم و از روی زمین بلند شدم.  
اون در جوابم فقط به یک اوهوم قانع شد.

بعدش خطاب به من گفت:

-فرهاد نون بربری خریده بیا بریم صبحونه بخوریم.

یک باشه‌ای گفتم و از روی زمین بلند شدم و به همراه منوچهر از اتاق  
بیرون اومدم.

خورشید طلوع کرده بود و از پنجره کوچیکی و در خروجی به داخل خونه  
می‌تابید.

فرهاد و یه سفره کوچیک یک بار مصرف سفید پهن کرده بود و و توی یه گوشه نشسته بود و در حال خوردن بود.

چیز زیادی توی سفره نبود و فقط دو تا بشقاب پنیر و کره محلی بود. کنار منوچهر نشستم و یک لقمه کوچیک با نون گرد محلی با پنیر برای خودم گرفتم.

همون طور که داشتم لقمه رو می جویدم منوچهر خطاب به من گفت:

-این خون آشام که زندانیش کردیم کیه؟

من لقمه رو قورت دادم و گفتم:

-شاید عجیب و غریب به نظر بیاد. ولی مطمئنم این پسر دریکل و نانسی هست که وقتی پسرش رو به دنیا آورده آدم بوده.

فرهاد با چشم های گرد شده گفت:

-امکان نداره! بچه دار شدن خون آشام محاله!

من در جوابش گفتم:

-ولی مطمئنم این پسر همون هست. چون ته چهره اش شبیه باباش

هست. و اگه پسر نانسی نبوده هیچ وقت اون برای بیرون کشیدنش تلاش نمی کرد.

منوچهر یک نفس عمیقی از روی کلافگی کشید و گفت:

-شناسنامه و کارت ملی و کوفت زهرمارم کو؟

با این که لحن آرومی داشت ولی با شنیدن این حرف‌ها فهمیدک خیلی عصبی هست.

با لحن آرومی گفتم:

-اگه بخوای من با جادو سه سوته درستش می‌کنم. فقط بگو می‌خوای کجا بری؟

اون در جوابم گفت:

-باید برم ترکیه چناره و دخترها رو پیدا کنم. مطمئنم اون دوباره سعی می‌کنه مثل گذشته از طریق نکته ضعفم از من استفاده کنه. باید قبل از اون، ما چناره رو پیدا کنیم.

در همین لحظه یهو فرهاد مثل خروس بی‌محل شروع به حرف زدن کرد و گفت:

-تا جایی که می‌دونم چناره و آیلین توی آلمان هستندو...

با بالا انداختن ابرو هام بهش هشدار دادم چیزی نگه ولی اون بعداز یک مکث ادامه داد:

-آلما هم به خاطر یه کاری توی مصر هست.

از شدت عصبانیت و ناراحتی لب‌هام جوییدم.

داشتم از شدت کلافگی و ناراحتی منفجر می‌شدم. دلم می‌خواست زمین  
دهن باز کنه اول این فرهاد رو به زیر زمین بکشه دلم خنک بشه و  
بعدش من رو راحت بشم. حافظه فرهاد توی مواقع حساس افتضاح  
هست.

منوچهر یهو نگاهش به من افتاد و با دیدن چشم‌های گرد شده و نگرانم  
که لب هام رو می‌جویدم. نتونست خنده‌اش رو نگهداره و از شدت خنده  
منفجر شد.

همون‌طور که می‌خندید یکی زد توی بازوم و گفت:

-چته دختر؟ چرا قیافه‌ات این طوری شده؟

من خودم رو جمع جور کردم و با تته پته گفتم:

-فکر کنم.... دیشب.... یه ورد.... اشتباهی.... توی.... ساخت.... معجون

طبیعت گفتم.... ریختم توی درخت.

به نازم به این مخم که چقدر سریع واسه خودش داستان می‌بافه.

منوچهر با لحنی عصبی گفت:

-خو که چی؟ فدا سرت بزار خشک بشه.

من در جوابش گفتم:

-نه چرا خشک بشه می‌رم از جونش بیرون می‌کشم.

زود از سر سفره بلند شدم با تمام سرعت به سمت در خروجی دویدم تا از شر این فضای سنگین و خفه کننده بیرون بیام. به هیچ وجه فضای خونه رو نمی‌تونستم تحمل کنم.

همین که دری که روبه ایوان رو باز کردم یک دود سیاهی با سرعت بالایی رو دیدم که از بالای در به سمت اومد و با سرعت فوق‌العاده زیادی قبل از این که من کاری بکنم وارد قلبم شد.

در جا بدنم رو برق گرفت و درد و سوزش وحشتناکی توی تمام استخوان‌هام ایجاد شد انگار که برق شدیدی بهم وصل کرده بودند. از شدت درد نتونستم هیچ جیغی هم بکشم بدنم شل شد و روی زمین افتادم و از هوش رفتم.

با شنیدن صدای زوزه باد چشم‌هام رو بار کردم دستم رو جلوی چشمم گذاشتم و به زور بدنم کرختم رو تگون دادم و از روی زمین بلند شدم.

طوفان شن وحشتناکی که بالای ده متر ارتفاع داشت و تا چشم کار می‌کرد به سمت من نزدیک می‌شد.

باد شدیدی در حال وزیدن بود و دور برم پر از گرد و خاک بود و یک طوفان بزرگ و سهمگینی از هر چهار طرف به سمت من در حال



پیش روی کردن بود.

خیلی گیج بودم. نمی دونستم چه کوفتی داشتم می دیدم این رویا بود یا توهم یا بخشی از آینده.

اما محاله من الان در حال دیدن آینده باشم چون من نه تمرینی کردم و نه استعداد ذاتی دیدن آینده رو دارم.

با شنیدن صدای فخرالتاج به پشت سرم برگشتم.

با دیدن اون که چاقو رو زیر گلوی آلمان گذاشته بود و حسابی تعجب کردم و از شدت ترس و نگرانی چشم هام درشت شد.

اون این جا چی کار می کرد؟ چطور آلمان رو پیدا کرده بود؟

دائما سوالات بی پاسخ ترسناکی به ذهنم هجوم می آورد و بهم مجال فکر کردن نمی داد.

فخرالتاج همون طور لبخند شیطانی روی لبش بود:

-من به یک قربانی نیاز دارم و اگه تا سه روز دیگه نیای من اون رو به جای تو قربانی می کنم و هیچ کس هم متوجهش نمی شه. خودت هم بهتر از هر کسی خوب می دونی که من چطور بدم مراسم های شیطانی برگزار کنم اون هم طوری که کسی نفهمه. پس الکی خودت رو خسته نکن و بدون هیچ غلط اضافی تا سه روز دیگه بیا مصر.

آلما با چشم‌های کبود وحشت‌زده و صورت خون‌آلود و همون‌طور که با دست‌هاش بازوی فخرالتاج رو گرفته بود با عصبانیت داد زد:  
-مگه قرار نبود ازم مراقبت کنی؟ چرا این کار رو باهام کردی. من بهت اعتماد داشتم!

بعدش از شدت ناراحتی به گریه افتاد.

بغض گلوم رو گرفت و اشک از چشم‌هام جاری شد.

قبل از این که بخوام به سمت فخرالتاج حمله ور بشم همه جا سیاه شد.

با احساس سرما توی بدنم چشم‌هام رو باز کردم. خودم رو توی

بیمارستان پیدا کردم بهم یک سرم وصل کرده بودند و دور برم پرده‌های

سرمه‌ای رنگی وجود داشت.

تمام بدنم باز هنوز کرخت بود و درد داشت و حسابی سردم بود که نشون

می‌داد هنوز جادوی سیاه داخل بدنم هست. اصلا نمی‌تونستم یه ذره هم

به بدنم تکون بدم.

خیلی عصبانی و ناراحت بودم اون‌ی که دیده بودم یه جور نامه تاریک از

طرف فخرالتاج بود البته بهتر بگم یه جور تهدید بود.

خیلی تشنه بودم و گلوم خشک شد و می‌سوخت و برای ذره‌ای آب تقلا

می‌کرد.

لب‌های خشکم رو به زور تکون دادم زمزمه وار با صدای ضعیف و آرومی  
گفتم:

-داداش!

با بلند شدن صدای من فرهاد و منوچهر بدو- بدو خودشون رو بهم  
رسوندن.

این دفعه منوچهر من رو بغل کرد و با نگرانی گفت:  
-حالت خوبه می‌تونی من رو ببینی جاییت درد نمی‌کنه.

در جوابش با صدای ضعیفی گفتم:

-چیزیم نیست بدجور تشنمه.

فرهاد در جوابم گفت:

-الان میارم.

بعدش با تمام سرعت از اون‌جا دور شد و بعد از یک مدت کوتاهی با یک  
لیوان پلاستیکی که توش آب بود برگشت.

منوچهر لیوان رو نزدیک لب‌هام کرد و کمکم کرد تا کمی ازش بخورم.  
چند جرعه از آب خوردم.

زمزمه‌وار پرسیدم:

-من چقدر بی‌هوش بودم.

منوچهر یک نگاهی به ساعت مچی که فکر کنم جدید خریده بود گفت:  
-حدود شیش ساعت پیش یهو تشنج کردی و از هوش رفتی.

بعدش با لحن مطمئنی گفت

-ولی من مطمئنم یه جادوگر به خاطر مریضی یهو بدنش نمی‌لرزه!  
راستش رو بگو چت شده!

من در جوابش گفتم:

-چیزیم نیست، فقط این اواخر یکم خسته بودم. حالم باز خوب می‌شه.  
بعدش یه نگاهی به سرم که نصفش تموم شده بود گفتم:

-کی مرخص می‌شم؟

اون در جوابم گفت:

-امشب رو باید بمونی، چون ممکنه دوباره بهت همچین حمله‌ای دست  
بده.

من در جوابش گفتم:

-لازم نیست برم خونه یکم بخوابم زود خوب می‌شم.

همین که می‌خواستم دستم رو به سمت سرم ببرم تا درش بیارم یهو

منوچهر مچ دستم رو گرفت و با همون لبخند شیطانی که روی لبش بود  
گفت:

-نزار این جا جلوی چشم مردم دست و پات رو به تخت زنجیر کنم. دختر خوبی باش و آروم بگیر.

هنوزم مثل همیشه با لبخند تهدید می کنه.

اون هنوز همون آدم بیست سال ثابت هست نه نگران و نه ترسیده هست.

آرامش همیشگیش رو داره و توی موقع عصبانیت فقط می خنده و شوخی

می کنه این یکم نگران می کنه توی آینده کار دستم بده.

یک باشه ای گفتم و دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم.

اون خطاب به من گفت:

-آفرین دختر خوب!

در همین لحظه یهو با بابام که یک کت شلوار مردانه خاکستری پوشیده

بود و یک جعبه شیرینی دستش بود رو به رو شدم.

همراه زنش که یک مانتو کوتاه قرمز پوشیده بود و یک روسری کوچک

که الکی توی سرش انداخته بود با یک شلوار تنگی سفید پوشیده بود.

آرایش هم کلازش یه آدم دیگه ساخته بود.

لازم نبود این بشر کاری کنه فقط باید جلو چشم هام باشه تا من عصبی

بشم. داداشم قبل از این که به خودش بیاد و فرار کنه امیر اون گیر

انداخت و منوچهر رو محکم بغل کرد و با بغض گفت:

-فدات بشم من، نمی‌دونی چقدر دوریت اذیتم می‌کرد.

اشک از چشم‌های بابام جاری شد. منوچهر بی‌حس و خنثی بهم خیره شد مطمئنم باهم یک حس مشترک به این مرد دارم.

سعیده با لحن لوس بغض آلودی گفت:

-امیر جونم آرام باش به قلبت فشار میاد.

من در جوابش زمزمه‌وار با لحن عصبی غریدم:

-پیس آدما هیساد اولمازا! ( ترجمه: واسه آدم بد چیزی نمی‌شه).

منوچهر

از بغل امیر که اصطلاحاً پدر هم خطابش می‌کردم بیرون اومدم اون من رو فرستاد پیش سپهر تا از شرم خلاص بشه و بتونه زن بگیره.

خواهرم رو به یه مملکت غریب فرستاد تا جادوگر بشه اما با شناختی که از مامانم لیلی داشتم. ترجیح می‌دادم امیر رو انتخاب کنم. حداقل اون ترجیح می‌ده ما رو دور از خودش ولی زنده نگهداره.

یک نگاهی به چهره اخمو و برهم کیانا که به سعیده زل زده بود انداختم. ابروهاش بهم قره خورده بود و از چشم‌هایش می‌تونستم بخونم که داره نقشه قتل سعیده رو می‌کشه.

هنوز از دست بابا و زنش عصبانی بود و من هم همچین حسی رو بهش

داشتم ولی اون تنها کسی بود که می‌تونست ازش توی موقعی که من  
نیستم مراقبت کنه. به ارسال و فرهاد باید یه کار مهم دیگه محول کردم  
که نمی‌تونم اون‌ها رو امشب پیشش بزارم.

یواشکی دم گوش بابا گفتم:

-بابا یه لحظه بیا بیرون کارت دارم.

بعدش از اون اتاق پرده‌ای بیرون اومدم.

به سمت چپ اورژانسی که حسابی شلوغ بود و پر از آدم و دکتر حرکت  
کردم و از در خروجی بیرون اومدم.

وارد حیاط بزرگش شدم از پله‌های ورودی پایین اومدم. توی حیاط  
جلوی محوطه بیمارستان یک پارک بزرگ داشت که زمینش چمن بود و  
چندتا درخت هم کنار سنگ فرش‌های پیاده رو وسط چمن بود.

توی نزدیک‌ترین نیمکتی سه نفره‌ای که رنگش سفید بود نشستم.

بخار از دهنم بیرون می‌اومد و نشون می‌داد هوا چقدر سرد هست اما این  
کاپشن زرشکی که تنم بود از من در برابر سرما محافظت می‌کرد.

چند دقیقه بعد بابا هم به تنهایی موفق شده بود از دست سعیده فرار کنه  
و بیاد.

به سمت من اومد و کنارم نشست و گفت:

-حالت خوبه؟ این آروم بودند من رو می ترسونه می خوی چیزی بهم بگی.

من در جوابش با لحن سردی گفتم:

-من خودم حلش کردم. موضوع یه چیز دیگه هست. من توی ترکیه اطلاعات عجیبی به دست آوردم که یه سرش به مامان بنده. خودت هم اون زن رو خوب می شناسی چه جور آدمی هست. با شنیدن اسم مامانم دست هاش مشت شد و اخماش بهم گره خورد. حالم از این خانواده داغون و این وصلت نحس بهم می خورد. وصلت دو آدمی که همه رو قربانی رسیدن به آرزوهایشون می کنند و فقط توی این مورد باهم تفاهم دارند و خوشبختانه بچه هاشون فقط از لحاظ ظاهری تا حدودی شبیه اون ها باشه. خواهرم و برادرام از لحاظ رفتاری شبیه اون ها نبودن.

اون هنوز با این که چند بار در حد مرگ زنش رو کتک زده بود ولی دلش خنک نشده بود کینه و نفرتش خیلی عمیق بود.

مادرم لیلی برای نشون شده برادر بزرگ تر بابام یعنی خسرو بود ولی اون عاشق برادر کوچکتر خسرو، امیر یا همون پدر فعلی شد.

لیلی هم مثل کیانا قدرت های جادویی داشت اما مخفی می کرد. اون با



اجنه در ارتباط بود.

لیلی با کمک اون‌ها نامزدش رو کشت. پدر لیلی هم نمی‌تونست تحمل کنه که به دخترش ننگ بیوه بودن بزنند پس برای همین با برادرش حرف کرد و راضیش کرد که امیر با این که دو سال از مامانم لیلی کوچیک‌تر هست ازدواج کنه.

این قرار داد بین لیلی و اجنه مخفی مونده بود تا این که بعد از مرگ سالار برادر کوچیکم که موقع مرگ فقط شیش سالش بود یکی از جن‌ها به بابام گفت که مامانم چه قرار دادی بسته.

اون در عوض به دست آوردن شوهر مورد علاقه‌اش یک قرار دادی بسته که نمی‌دونم در عوض دادن چه چیزی امیر رو به دست آورده.  
-اسم اون زن رو پیشم نیار.

من در جوابش با لحن سردی گفتم:

-قضیه اون نیست. می‌خواستم بگم این دفعه واقعا یک کفن و قبر کنار پاشا آماده کن که واقعاً به جنازه توی راه هست. امروز و فردا هست که به زودی کیانا سی و سه سالش بشه و مامان برای عمل کرده به وعده از هم پاشیده خودش کیانا رو قربانی کنه.

اون در جوابم زمزمه وار با لحن عصبی گفت:

- عمرا بزارم کسی بخواد به دخترم چپ نگاه کنه چه برسه که بکشنش.  
از لحنش و این حرفش مطمئن شدم که نقشه‌ام گرفت و اون باور کرد.  
استعداد خوبی توی دروغ‌گویی و پیچوندن مردم داشتم. اگه شکارچی  
نشده بودم قطعاً یک تاجر شیطان‌صفت بدی می‌شدم.

من در جوابش با کنایه برای عصبانی کردنش گفتم:

-خب اینی که گفتمی در واقع وظیفه تو هست که هیچ‌وقت انجامش  
ندادی.

با شنیدن این حرف گره ابروهای خاکستریش باز شد. و به کل خشم از  
چهره پیر عبوسش از بین رفت و ناراحتی جای اون رو گرفت اصلاً انتظار  
نداشتم اون به خاطر کیانا ناراحت بشه. و با لحن ناراحتی گفت:

-اما من همه تلاشم رو می‌کنم تا اون...

من حرفش رو قطع کردم و با لحن سردی گفتم:

-کاش یکم تلاش می‌کردی قلبش رو به دست بیاری. واقعاً نمی‌خواستم  
این کار رو ازت بخوام ولی مجبور بودم.

بعدش کمی لحنم رو عادی و آرام کردم:

-اگه حالش خوب بود قطعاً اون رو با خودم به آلمان می‌بردم. ولی دو  
ساعت دیگه پرواز دارم و نمی‌تونم منتظر خوب شدن حالش باشم و اون

رو با خودم ببرمش.

بعد از یک مکث کوتاهی خواسته‌ای که ازش داشتم رو به زبون آوردن:  
-لطفاً یکی دو روز مراقبش باش.

واقعا از این کار بدم می‌اومد نمی‌خواستم از کسی که ولم کرده بود کمک  
بخوام اما این دفعه مجبور بودم بهش رو بندازم.

اون با ناراحتی یک باشه‌ای گفت و بعدش من بدون هیچ حرفی از روی  
نیمکت بلند شدم.

بابام دستم رو گرفت و گفت:

-هر اتفاقی بیوفته فراموش نکن من پدرتم. می‌تونی بهم اعتماد کنی.

یک نیش خندی به حرفش زدم من از همون روزی که وارد خونه سپهر  
شدم قیدش رو زدم و چون الان بهش نیاز داشتم التماس کردم و اگر نه  
عمر ا صد سال سیاه من سراغ کسی که ولم کرده بود نمی‌اومدم.

واقعاً خوشحال می‌شدم که از ارسال کمک بخوام اما از ارسال خواسته  
بودم توی روستا مراقب اون خون‌آشام باشه.

یک باشه بی‌جونی گفتم و ازش دور شدم.

این اولین قدمم برای جمع کردن خانواده‌ام دور هم بود. سال‌های زیادی  
رو از دست داده بودم. روزهای خوش زیادی می‌تونستم باهاشون باشم رو

از دست دادم. دلم نمی‌خواد بشینم حسرتشون رو بخورم می‌خوام هر طور  
که شده خواهرم برادرم، دخترام و زنم رو هر طور که شده دور هم جمع  
کنم.

با این‌که پاشا رو از دست داده بودم اما نمی‌خواستم بقیه رو هم از دست  
بدم.

به سمت اورژانس رفتم و بین راه با سعیده که چهره عصبانی و بهم  
ریخته‌ای داشت بدو- بدو به سمت من و خروجی حرکت می‌کرد و  
زیر لب غر- غر می‌کرد رو به رو شدم بهش محل ندادم و از کنارش رد  
شدم.

مطمئن بودم که به زور این دقایق کوتاهی که با امیر خلوت کرده بودم رو  
تحمل کرده بود و در حال دق کردن بود.

به سمت تخت کیانا رفتم. همون طور که انتظار داشتم کیانا هنوز  
عصبانی بود.

با لحنی که حسابی ازش خشم می‌بارید گفت:

-تو چی به اون پیر خرفت داشتی می‌گفتی!

من در جوابش با لحن آروم همیشگیم گفتم:

-هیچی چرت و پرت!

با گفتن این حرف هیچ تغییری توی صورتش ایجاد نشد این نشون می داد که فقط یک دقیقه فرصت دارم قانعش کنم. و اگر نه من رو طلسم می کنه از زیر زبونم بیرون می کشه.

خشمی که نسبت به بابام داشت یک خشم عادی نبود.

فرهاد هم که روی صندلی کناره کیانا لم داده بود با عصبانیت بهم خیره شده بود با لحن ترسناکی گفت:

-می دونی من هنوز به آرزوم که مردن آدمی که روی مامانم دست دراز کرده نرسیدم!

من در جوابش با لحن آرومی خطاب به هر دو گفتم:

-می دونم درک می کنم که هر دوتون تشنه خونش باشید. اما الان وقتش نیست.

بعدش یک نیش خندی زدم و ادامه دادم:

-بهتون قول می دم من یک نقشه ای برای انتقام بدون مرگ رو برای هر دوی اون ها دارم. سعیده اون زن پاکدامن و دوست داشتنی که بابا فکر می کنه نیست.

این رو که گفتم لبخند مرموز و شیطانی روی لب هردوشون نشست.

نفسی گرفتم در ادامه ی حرفم با همون لحن مودیانه و شیطانی گفتم:

-یک عکس قایم کردم که کافیه به دست بابا برسه. سرنوشت هر دو زنش یکی می‌شه. فقط لازمه توی این چند روز کیانا باید خودش رو به مریضی بزنه و به عنوان نفوذی وارد خونه بابا بشه و حرکاتش رو زیر نظر داشته باشه.

زر مفت می‌زدم کیانا لازم نبود وارد خونه بابا بشه من عکس‌هایی دوست پسر سعیده رو دارم و توی یک خونه روستایی پدریم کنار حوض دفتش کردم. با این که قدیمی هست ولی همون کاری که باید بکنه رو می‌کنه. کیانا با لحن عصبی و با ابروهای گره گفت:

-چرت نگو مثلاً با جادوگر طرفی من می‌تونم بفهمم تو داری دروغ می‌گی، واسه چی من رو به اون جا می‌فرستی!

من هم کم نیاوردم در جوابش با لحن آروم بی‌حسی گفتم:  
-تا رو مخ سعیده راه بری!

خیلی خوب از نفرتش خبر داشتم ولی واقعاً نگرانش بودم تنها جایی امنی که می‌شناختم متأسفانه خونه امیر بود. چون اگه دوباره حالش اون جا بد می‌شد کسی توی خونه هست که به آمبولانس زنگ بزنه.

کیانا کمی مکث کرد و یک باشه زورکی گفت.

بعد از گذشت یک ساعت از کیانا خداحافظی کردم و به همراه فرهاد راهی

فرودگاه شدم.

خوشبختانه بابام مدارکم رو هنوز نگهداشته بود و چون بیست سال پیش جنازه‌ای در کار نبود نتونسته بودند توی شناسنامه یا پاسپورتم رو اسمم رو به عنوان فوت شده باطلش کنند برای همین به راحتی بلیط گیر آوردم و پاسپورتم رو تمدید کردم.

از بیرون تاکسی نگاهی به نمای تبریز انداختم.

بعضی جاهاش اصلا دست نخورده بود بعضی جاهاش کلا عوض شده بود. یه جاهایی بود که توی بیست سال پیش مونده بود و یه جاهایی هم داره که حسابی پیشرفت کرده.

ساختمون‌های بزرگ بیست طبقه کنار ساختمان‌های تک واحدی وجود داشتند. تعداد پاساژهای خرید خیلی زیاد بود.

خیابون‌ها شلوغ شده بود و تعداد ماشین‌ها بیشتر از قبل شده بود.

اکثر ماشین‌ها به رنگ سفید و سیاه بودند و گاها تاکسی‌های زردی توی خیابون دیده می‌شد. و گاها تعداد کمی از ماشین‌های که به رنگ زرشکی یا سرمه‌ای بودند هم بین ماشین‌ها بود.

درست سر موقع به فرودگاه تبریز که الان کلا عوض شده بود و خیلی بزرگ‌تر و قشنگ‌تر از قبل شده بود رسیدم.

با اولین پرواز به همراه فرهاد سوار هواپیما شدم و راهی ترکیه شدم.  
چناره - آلمان

با شستن آخرین بشقاب شام امشب رستوران کارم تموم شد.  
دست‌های خیس رو با رو پوش سفیدم خشک کردم.

زانو هام حسابی درد می‌کرد و شونه‌هام از درد تیر می‌کشیدند. چشم‌هام  
برای ذره‌ای خواب التماس می‌کردند

تک- تک وجودم برای یک خواب راحت و طولانی تقلا می‌کردند.

همون‌طور که به سمت رختکن می‌رفتم محکم به شونه‌هام مشت می‌زدم

تا کمی از دردش کم کنم برای همین یک اخی زیر لب گفتم.

کارم سخت بود و باید تا دیر وقت این‌جا می‌موندم. ولی ارزشش رو  
داشت.

از وقتی به آلمان اومدم آیلین حسابی فرق کرده بود. از اون مغز قشنگی

که ازش استفاده نمی‌کرد و خاک می‌خورد داره استفاده می‌کنه و توی

دانشگاه اشتوتگارت مهندسی می‌خونه و یه جور ربات می‌سازه.

با این‌که دولت بهش بورسیه تحصیل می‌ده ولی برای تأمین مخارج ما

کافی نبود.

اون هوش زیادی داشت ولی ازش استفاده نمی‌کرد همیشه پی



خوشگذرونی بود تا اینکه اون روز توی ترکیه وقتی عاشیه ما رو گروگان گرفته بود فهمید که اوضاع همیشه وفق مراد نیست باید فکر های روز های سخت رو بکنه. کلا اون دختر از این رو به اون رو شده.

اون اصلاً به درس خوندن یا حتی پول در آوردن فکر نمی کرد. خدا عاشیه رو بیامرزه، از راه سخت و ترسناکی این آیلین رو هدایت کرد. و کاری کرد که هنوزم که هنوزه آیلین توی آزمایشگاه مشغول ساختن باشه.

اون هم به پدرش رفته. منوچهر هم علاقه زیادی ساختن و سر هم کردن وسایل داشت و بیشتر تو کار ساختن انواع اسلحه ها بود.

از آشپزخونه شلوغ پلوغ تنگی بیرون اومدم و به سمت رختکن که درست کنار در بود رفتم.

من همیشه آخرین آدمی بودم که از این جا بیرون می رفتم.

در رو باز کردم وارد یک اتاق کوچیک شدم که توی چهار طرفش کلی کمد وجود داشت.

کمدم درست کنار در بود. لباس های کارم رو در آوردم و یک پالتو کوتاه که به رنگ زرشکی بود رو پوشیدم و دکمه های بزرگ مشکیش رو بستم

یک شال کلفت سیاه رنگ دور سرم پیچیدم و چترم رو برداشتم.

بارون شدیدی در حال باریدن بود و هوا خیلی سرد بود.

از طریق راه‌پله کوچیکی که بود به سمت در عقب حرکت کردم.  
از در کوچک آهنی سبزی که زنگ زده بود بیرون اومدم.  
در رو پشت سرم بستم و قفلش کردم و قفل کلید رو توی کیف کوچک  
مشکیم گذاشتم و به سمت راست پیچیدم.  
این جا یک کوچه کوچک و تنگ پر از آشغال بود و بوی بد آشغال‌ها همه  
جا رو گرفته بود و یک آدم بی‌خانمان هم این جا بین ات آشغال دراز  
کشیده بود و خوابیده بود که دو طرفش ساختمون بلندی داشت و انتهای  
اون به یک خیابون شلوغ ختم می‌شد.  
خونه‌ای که اجاره کرده بودم که چندان با این جا فاصله‌ای نداشت و فقط  
با ده دقیقه پیاده روی می‌تونستم برسم.  
با قدم‌های سریعی به سمت خونه‌ام حرکت کردم خیلی خسته بودم دلم  
می‌خواست زود برسم و برم بخوابم.  
بالاخره به خونه‌ام رسیدم. یک آپارتمان کوچک تو در تو بیشتر  
ساکنانش مهاجران سوری و عراقی بود و آدم‌هایی که از جنگ فرار کرده  
بودند و به خاطر قیمت کم این جا تونسته بودند توی این مکان کثیف  
کوچیک بمونند.  
با باز کردن در وارد راه‌پله شدم گوشی قدیمی کوچیک سامسونگ

مشکیم رو از کیفم بیرون آوردم و با روشن کردن چراغ گوه گوشیم از پله‌ها بالا اومدم.

همون طور که نفس - نفس می‌زدم. به طبقه هفتم رسیدم خونه‌ام انتهای این سالن تنگ بود.

سمت چپم یک دیوار شیشه‌ای بود که به بیرون و خیابون دید داشت و از جلوی شیشه مردم بند انداخته بودند و لباس پهن کرده بودند سمت راستم در چوبی داغون خونه‌ها بود.

بیشتر گچ خونه‌ها ریخته بود و توی بعضی جاها با اسپری رنگ شده بود نقاشی‌های عجیب و غریبی کشیده بودند.

جلوی در سفید رنگ خونه‌ام ایستادم و در رو باز کردم و وارد خونه شدم. بوی اشتها آور خوب کباب توی فضا پیچیده بود و خونه در کمال ناباوری تمیز و مرتب بود.

آیلین با خوش رویی از آشپزخونه همون طور که در حال تزئین یک کیک میوه‌ای که روی میز مربعی شکل بین آشپزخونه و اتاق هال بود بهم یک سلامی کرد.

حسابی به خودش رسیده بود. موهای بلوند رنگ کرده‌اش بافته بود و روی شونه‌اش انداخته بود. و یک آرایش ساده‌ای روی صورتش کرده بود.

و بوی اشتها آور غذا همه جا پیچیده بود.

یک شونیز مشکی با دامن کوتاه چهارخونه مشکی - زرشکی پوشیده بود و حسابی به خودش رسیده بود.

ربات کوچیک کیوتش که خودش ساخته بود روی میز چوبی مربع شکل بین آشپزخونه و پذیرایی بود و یک آهنگ شاد ترکی پخش می کرد و گاهی دستهاش رو روی هوا تکون می داد.

یه بار ازش خواستم برام تخم مرغ بپزه کل آشپزخونه رو آتیش زد حسابی پشیمون کرد. باورم نمی شه تونسته یک غذا رو بدون آتیش سوزی بپزه.

همون طور که لباس هام رو عوض می کردم و توی کمد لباس کنار تلویزیون می داشتم گفتم:

-تو مگه نگفتی کارت تا نصفه شب طول می کشه چرا زود اومدی این غذاها ماله کیه؟

اون همون طور لبخندی روی لبش بود گفت:

-یادته گفتم با عمو فرهاد توی اینستاگرام در ارتباطم.

امروز گفت که داره به همراه یکی میاد. هر چقدر گفتم با کی میاد جواب نداد. ولی یه حس خوب عجیبی به اون همراه عموم دارم.

یک اوهوم بی‌جونی گفتم و بعدش غریدم:

-اگه مثل خواهرت خر بشی باهاشون بری دسته بیل بر می‌دارم زنده-  
زنده می‌سوزنمت.

این رو که گفتم اون از شدت خنده به ریسه افتاد. همون‌طور که  
می‌خندید گفت:

-از دست تو مامان با بیل آدم رو زنده به گور می‌کنند اه از دست زدم  
تزعین کیک رو داغون کردم.

بعدش خطاب به رباتش با لحن خوشحالی گفت:

-بوبو خان یک آهنگ فارسی پخش کن.

یک آهنگ فارسی پخش شد و اون هم شروع به همخونی باهاش کرد:

-دلبر جان ای صنم دُرّ گران ای صنم

رفتنت از جان برد تاب و توان ای صنم

تاب و توان ای صنم

ای مه شیرین صنم دلبر دیرین صنم

می‌بده امشب از آن دست بلورین صنم

دست بلورین صنم

شده‌ام حیران حیران تو بیا در جان درمان صنم

گل رخشانی جانی تو بیا لعل درخشان صنم

اون امشب به طرز عجیبی و مرموزی سرخوش بود و دست به کار های عجیبی زده بود. گاهی هم بین کارهایش میرقصید و قر به کمرش می داد.

یک پوفی کشیدم. آخه مهمون توی این وقت شب چی می گفت.

اصلاً از داداشای منوچهر خوشم نمی اومد هر وقت اومدن یه بلایی سرم آوردن. از خواهرش که نگم یه هیولای به تمام معناست. واقعاً خوشحالم که اون نیست.

بعد از بیست سال یکی از اون خاندان منحوس پیدا شد و در عوض کمک کردن دخترم رو برداشت و گم گور کرد و کاری کرد که از ترس جونم فقط چند ماه یه بار بتونم ازش خبر بگیرم.

وقتی به آلمان فکر می کنم بغضم می گیره نمی دونم زنده هست مرده! شب جای خوابیدن داره یا نه. من اصلاً مادر خوبی برای آلمان نبودم.

هیچ شماره درست حسابی ازش ندارم. فقط بهش هر روز فکر می کنم اما می دونم که این فکر کردن فقط من رو مریض و ناراحت تر و نگران تر می کنه. هرچقدر بهش می گم بیاد آلمان به حرفم گوش نمی کنه.

فقط آرزو می کنم این فرهاد زودتر برسه و شکایت پاشا رو ازش کنم. بلکه پاشا ازش حرف شنوی داشته باشه و دخترم رو برگردونه.

روی مبل سه نفره خاکستری قدیمی راحتی جلوی میز مربعی شکل  
آشپزخونه بود دراز کشیدم تا کمی خستگی از تنم بره.  
مدتی نگذشت که صدای در بلند شد.

آیلین با خوشحالی مثل یک دختر بچه شیش ساله یک اخجونی گفت و  
بدو- بدو به سمت در رفت.

من هم یک بلوز ساده سرمه‌ای با شلوار مشکی تنم بود. بلند شدم موهای  
نسبتاً بلند طلایی رنگم که یواش- یواش رو به سفیدی بود رو با کش  
بستم و اوضاعم مرتب شد و پشت سر آیلین ایستادم.

آیلین خیلی هیجان زده بود خیلی ذوق داشت واقعاً نمی‌فهمیدم که چرا  
واسه یه همچین فامیل عجیب غریبی این همه هیجان داشت و  
نمی‌تونست در رو باز کنه.

با لحن عصبی گفتم:

-باز می‌کنی یا باز کنم؟

اون با هول گفت:

-باشه- باشه باز می‌کنم.

بعدش در رو باز کرد.

با دیدن کسی که پشت در بود ترس جونم رو گرفت.

با یاد آوری گذشته ترسناکم پاهام به لرزه در اومد فکم به لرزیدن کرد.  
لال شده بود نمی تونستم حرف بزنم. از شدت ترس و نگرانی دست آیلین  
رو گرفتم و اون رو به پشت سرم کشیدم.

هنری همون آدمی بود که بیست سال پیش بهم پیشنهاد داد تا برای  
این که بتونم پول خوبی به دست بیارم از خونه فرار کنم و به فرانسه برم  
اما تا وقتی به خودم اومدم دیدم که فقط یه برده شدم و بدون این که  
هیچ فکری بکنم از یه خون آشام پیروی می کنم.

اون ها با قدرتشون من ذهنم رو از کار انداخته بودند و هر کاری که از  
من می خواستند انجام می دادم براشون فقط یک منبع خون بودم و گاهی  
با ریختن سم توی غذای آدما براشون قتل انجام می دادم  
من ناخواسته رو وارد یه بازی خطرناک شدم و کل زندگیم رو از دست  
دادم افراد فرقه تلاش کردند تا از طریق من منوچهر رو از پا در بیارن هر  
چقدر سعی کردم و با خودم کلنجار رفتم تا ذهنم رو از دستشون آزاد  
کنم و نزارم منوچهر رو بکشند اما آخرش با دو تا بچه منوچهر رو از  
دست دادم و بیوه شدم چون بچه داشتم اون خون آشامها بی خیال من  
شدند و از اون به بعد کاری به کارم نداشتند اما هیچوقت نتونستم زندگی  
عادی و شیرینی داشته باشم. همیشه این غم و عذاب وجدان روزگارم رو



سیاه کرده.

یادم نمیاد که توی این بیست سال سیاه یه بار از ته دل بخندم. همش به خاطر حماقت من بود. منوچهر می دونست من جاسوس هستم اما آنقدر عاشقم بود که چیزی به روی خودش نمی آورد خودش بچه طلاق بود نمی خواست بچه هاش هم سرنوشتی مثل خودش داشته باشند و درد تنهایی رو بکشند.

اون زیادی مهربون بود و بیش از حد نگران آینده دخترهاش بود. آیلین که متوجه حال من شده بود گفت:

-مامان این کیه؟ چرا این جوری می لرزی؟

هنری لبخندی مرموزی زد و دندون های نیش خون آشامی بلند سفیدش که حسابی برق می زدند رو نشون داد آیلین با دیدن اون دندون ها ترسید هینی گفت و فهمید اوضاع چقدر خطرناک هست و از شدت ترس چند قدم به عقب برداشت.

هنری با نیش خند تمسخر آمیزی گفت:

-چی شده چناره! چرا ازم رنگ و روت پریدن! مگه روح دیدی؟

عرق سردی توی کمرم نشسته بودم. مغزم کار نمی کرد. نمی دونستم چی کار کنم.

پاهام جون فرار کردن نداشت. اصلا جایی برای فرار نداشتم توی این  
خونه گیر افتاده بودم و دستهام لرزش بدی داشتند.  
توی دو قدمی سخته بودم و نفسم با صدا بالا می‌اومد  
من با تته پته و ترس گفتم:

-توو... تو..... تو... این.. این..... این ج.. ا... چی... چی.. چچی کااا... می...  
می.. کنی؟

اون با همون لحن سابق گفت:

-این دفعه کاری به کار تو ندارم. من دخترت رو می‌خوام.  
با شنیدن این حرف چشمهام گشاد شد و ترسم چند برابر شد.  
من تحمل دوری آیلین رو نداشتم. یه دخترم از دست داده بودم. اگه  
آیلین هم ازم دور می‌شد دق می‌کردم.

ناخواسته اشک توی چشمهام حلقه زد. خیلی بد ترسیده بودم.  
از مرگ نمی‌ترسیدم از این که اون‌ها آیلین رو اذیت کنند و همون بلاهایی  
که سرم آوردند سر دخترکم رو هم بیارند و یه آدم بدبخت و افسرده‌ای  
مثل من بسازند، می‌ترسیدم.

به ترسم مسلط شدم و با لحن تندی گفتم:

-برو رد کارت! شاید آیلین دختر باشه ولی توی رگش خون یک

شکارچی رو داره ساختن کار تو براش کاری نداره.  
اون یک خنده‌ای به تهدید پوچ و پر از ترس من کرد و گفت:  
-خیلی احمقی، مثل همیشه.

بعدش من رو به سمت کنار هل داد و روی زمین افتادم.  
آیلین

هر لحظه اون مرد عجیب غریبی که موهای بلندی طلایی رنگ و  
چشم‌های آبی رنگی داشت و ته چهره معصوم خارجی داشت به سمتم  
می‌اومد هر قدمی که به سمت من بر می‌داشت من هم با پاهای لرزون و  
بی‌توانم یک قدم به سمت عقب بر می‌داشتم.

نمی‌دونستم چی کار کنم ذهنم قفل کرده بود.

چهره اون برای یک خون‌آشام بودن بیش از حد معصوم بود. موندم چرا  
توی این گیر و داد من عاشق شدم.

هر لحظه که داشت نزدیک می‌شد تپش قلبم بالا می‌رفت نمی‌دونستم

چی کار کنم چطوری از دستش فرار کنم با این که خودم رو به سمت

چاقوها رسوندم و یک ساطور برداشتم ولی مطمئنم اون اونقدر قدرت داره

که توی اولین حمله ساطور رو از دست بگیره و پرتش کنه.

یهو یادم افتاد اسپری فلفل توی کشوی اول کنارم هست که برای پخت

غذا استفاده می‌کنم.

همین که پاش رو توی آشپزخونه گذاشت یهو ساطور رو روی زمین انداختم و زود اسپری فلفل رو برداشتم قبل از این که به صورتش بزنم جیغش بلند شد.

یه نگاهی به پاش انداختم ساطور کاملا وارد پاش شده بود و تا تهش رفته بود و پاش رو به زمین میخ‌کوب کرده بود. ناخواسته بدون هیچ هدف‌گیری خاصی طوری ساطور پرت کرده بودم که به پاش خورده بود و اون رو به زمین چسبونده بود.

چه بخوام چه نخوام کشتن خون‌آشام توی رگ‌های من هست من واسه این کار به دنیا اومدم می‌تونم ناخواسته اون‌ها رو بکشم.

ماس - ماسک قرمز بالای اون رو فشار دادم و فلفل توی صورتش و چشم‌هاش خالی کردم و بعدش همون‌طور که فرار می‌کردم خم شدم بوبوخان رو از روی میز برداشتم.

نمی‌تونستم بدون اون دووم بیارم اون الان برام مثل عضوی از خانواده بود اگه نباشه نمی‌تونم با کسی درد و دل کنم اگه برام آهنگ نخونه دق می‌زنم.

بدو - بدو به سمت مامانم رفتم دستش رو گرفتم و بلندش کردم و زود از

اون خونه بیرون زدیم.

با تمام سرعت طول راه پله تاریک رو بدون این که بتونم جایی رو بینم رو رد کردم و از پله ها پایین اومدم.

این قدر سریع پایین اومدم که نفهمیدم چطور از پله ها توی اون تاریکی وحشتناک پایین اومدم ولی می دونستم آنقدر از شدت ترس سریع بودم که اگه میگ- میگ من رو می دید کک و پرش می ریخت.

از شدت خستگی پاهام شل شد. روی زمین افتادم.

تمام بدنم خیس بارون شده هوا خیلی سرد بود و از شدت سرما بدنم به لرزه افتاده بود.

پاهای برهنه خیس بارون خورده ام یخ زده بودند. اصلا نمی تونستم سردی هوا رو تحمل کنم.

دود غلیظی از دهنم بیرون می اومد و نشون می داد هوا چقدر سرده. لرزی بدی توی بدنم افتاده بود که نمی دونستم به خاطر ترس و وحشت شدید هست یا به خاطر سرمای کشنده این جاست هست.

مامانم همون طور که نفس- نفس می زد گفت:

-پاشو الان هنری می رسه.

با شنیدن اسم اون خون آشام از دهن مامانم حسابی تعجب کردم طوری

که چشم‌هام درشت شدند.

از روی زمین بلند شدم و همون‌طور که نشسته بودم و نفس - نفس می‌زدم گفتم:

-تو از کجا اون رو می‌شناختیش!

این رو که گفتم خشکش زد. فهمید چه سوتی داده بود.

با بهت بهش خیره شده بودم منتظر جواب بودم چطور ممکنه مامانم که همسر یک شکارچی هست یک خون‌آشام رو بشناسه.

مامانم بلند شد دستم رو گرفت و گفت:

-بلند شو الان وقتی برای تلف کردن نداریم.

دستش رو گرفتم و بلند شدم مطمئن بودم توی این وضعیت سوال جواب کردن مامانم بی‌فایده بود.

همین که خواستم حرکتی کنم یک زن درست جلوی من ظاهر شد.

یک زنی که پوست تیره‌ای داشت و چشم‌های آبی روشنی که توی این

تاریکی می‌درخشید و از چشم‌هاش شرارت می‌بارید

موهای کوتاه مصری قرمزش اون رو زشت و عجیب غریب‌تر کرده بود.

گونه‌های استخوانی داشت و از چروک‌های کنار لب و چشمش می‌شد

فهمید اون بالای چهل سال سن داره.

یک دامن کوتاه مشکی با یک پوتین سیاه تنش بود و یک نیم تنه آبی  
سرمه‌ای رنگ بافتنی پوشیده بود. زنجیر بلندی توی دستش بود با نیش  
خندی که روی لبش بود گفت:

-به- به چناره خانم! خیلی وقت بود که ندیدمت که بهتره بگم از خوش  
شانسیت بود که ندیدم.

مامان من رو پشت سر خودش هل داد و من هم از شدت ترس بوبوخان  
رو محکم تر بغل کردم.

مامان با عصبانیت رو به اون زن غرید:

-چی از جونم می‌خوای! چرا بازم می‌خوای عذابم بدی!

اون در جواب مامانم با لحن آرومی و بدون حسی گفت:

-من کاری به کار تو ندارم! من با دخترت یک کار کوچیک دارم.

با شنیدن این حرف فهمیدم اوضاع چقدر قاطی پاتی هست.

ترس من چند برابر شده بود لرزش عصبی دست‌هام بیشتر شد

نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم همش خدا- خدا می‌کردم که عمو فرهاد یا

آلما دوباره بیان ما رو نجات بدن. دست لرزونم رو روی پایین گردنم روی

گردن‌بند نقره‌ای گذاشتم.

یک گردن‌بند قلب شکل که از جنس نقره بود توی گردنم بود و پایین

قلب یک حالت نوک تیزی داشت و می‌تونستم باهاش به این خون آشام  
ضربه بزنم.

همین که اون درخشش نقره رو دید چشم‌هاش درشت شد. ترس رو توی  
چشم‌های آبی شیطانیش می‌دیدم.

قبل از این که به خودم بیام یهو اون با سرعت بالای فوق طبیعی  
خون آشامیش خودش رو به من رسوند بهم یک مشت محکم بهم زد.  
شدت ضربه آنقدر محکم بود که دیوار آجری پشت سرم شکست و اون  
طرف دیوار افتادم. از شدت درد نفسم بند اومد طوری که نتونستم جیغ  
بکشم. درد وحشتناکی توی کمرم پیچیده بود.  
مطمئن بودم که کلی استخون شکونده بودم و مهره‌های کمرم جا به جا  
شده بودند

واقعا جای تعجب داشت که من هنوز زنده مونده بودم.  
یک ناله ضعفی از شدت درد کردم. سعی کردم دست‌هام رو تکون بدم اما  
یهو درد کمرم شدت پیدا کرد. یک جیغ آرومی بدون جونی از شدت درد  
کشیدم و به گریه افتادم.

صدای اون زن رو شنیدم که به مامانم با عصبانیت گفت:  
-اگه از اون شکارچی بچه‌دار شدی و بهش دل دادی به من ربطی نداره



من بهت گفته بودم که چه نقشه‌ای برایش دارم خودت زندگیت رو آتیش زدی. به خاطر دخترهات بهم رحم کردم و کاری به کارشون نداشتم و اون‌ها رو نکشتم اما الان باید دختری کاری که شروع کردی رو تموم کنه.

از گذشته و رازهای سیاه مادرم نفرت داشتم دلم می‌خواست بمیرم ولی نشنوم همیشه ازشون فراری بودم ولی اون مادرم بود چه بخوام چه نخوام رازهای اون و اعمالی که توی گذشته انجام داده دامن گیر خودمم بشه. شاید بدون اون اسرار زندگی آرومی داشتم.

از شدت ناراحتی و درد و ترس سرما رو حس نمی‌کردم. اشک‌های داغم روی گونه‌های سردم که با بارون خیس شده بود نشست. از ترس گریه نمی‌کردم از شدت ناراحتی گریه‌ام گرفته بود. نمی‌تونستم حرف‌هایی که اون زن زده بود رو هضم کنم.

قلب داشت از شدت ناراحتی آتیش می‌گرفت.

اون خون آشام به سمت من اومد. دستم رو گرفت و از روی زمین بلند کردم و زنجیره رو دور مچ دستم پیچید. از این‌که خیلی ضعیف باشم و نتونم بجنم نفرت داشتم. کاش من هم یکم مثل آما شجاعت و قدرت داشتم و باهاش می‌جنگیدم.

من چقدر الان ذوق داشتم و منتظر عموم واسه شام بودم. الان باید منتظرش باشم بیاد نجاتم بده.

کاش اون همراه ناشناسی که عمو ازش حرف می زد همون آما باشه و دوباره آما بیاد کار اون خون آشامی که می خواست من رو بکشه رو بسازه همون طور که اون زن وحشیانه گردنم رو گرفته بود و من رو روی زمین می کشید یه نگاهی به جسم بی هوش مامانم که زیر بارون افتاده بود و خون از کنار سرش بیرون اومده بود انداختم. یک نگاهی هم به بوبو که هنوز هم من رو دنبال می کرد و ناخواسته دنبال می اومد.

دوتا تایر که به جای پای اون بودند گذاشته بودم و با اون تایرهای کوچیکش دنبال می اومد. خوشبختانه ضد آب بود و زیر این بارون خوب کار می کرد.

نه - نه نباید دنبال بیاد ممکنه بین راه بکشنه من خیلی احمق و احساساتی هستم فقط کافیه یکم یکی بهم لبخند بزنه دیوونه وار عاشق می شم چه فرقی داره آدم باشه یا ربات باشه.

خاک توی سر قلب عاشقم کنم. که فقط برام در دسر داره. به زور لبهام رو تکون دادم و از هنجرهام صدایی خش دار در آوردم و

گفتم:

-بوبو خاموش شو.

این رو که گفتم صفحه نمایشگر مربع شکل سیاهش که حکم صورتش رو داشت خاموش شد و سرش پایین اومد و حرکت نکرد.

چشم‌هام رو بستم تا دیگه بیشتر از این نبینمش.

دیگه امیدی به نجات پیدا کردن نداشتم. من اسیر یک خون‌آشام مرموز

که از قضا جزوی از گذشته تاریک مامانم هست شدم و نمی‌تونم فرار کنم.

از شدت ناراحتی به هق - هق افتادم درد کمرم توی این وضعیت چند

برابر شده بود و دردم باعث تنگی نفسم شده بود.

همین که به کنار خیابون خلوت رسیدم یهو صدای جیغ اون زن بلند شد

و من رو ول کرد.

ضرب شدیدی روی زمین افتادم و درد کمرم چند برابر شد و از شدت

درد یک جیغی خفیفی کشیدم.

جسم بی‌جونم روی زمین افتاد. صدای کتک کاری و بهم خوردن

شمشیرها بلند شد. نمی‌تونستم اون رو بینم اما مطمئن بودم که داشت

با یکی می‌جنگید.

در همین لحظه یهو یه نفر من رو بلند کرد و کمک کرد که بشینم و به دیوار تکیه بدم. زنجیر رو با عجله از دور دستم باز کرد و من رو آزاد کرد. تمام مدت با بهت با چشم‌های گرد شده بهش خیره شده بودم دهنم باز مونده بود. ذهنم یاری نمی‌کرد تا چیزی رو به زبون بیارم.

چیزی رو که می‌دیدم باورم نمی‌شد. عکسی کسی که با روبان سیاه به خونه‌مون زده بودم داشت نجاتم می‌داد.

دردی که توی کمرم حس می‌کردم برام اثبات می‌کرد که من خواب نیستم.

اما چطور ممکنه بابام زنده باشه و هنوز چهره بیست سال پیشش رو داشته باشه.

زمزمه‌وار نا باورانه اسمش رو به زبون آوردم.

اون شمشیرش بزرگش که روش طرح گرگ داشت رو به سمت هنری که دوباره سریع جون گرفته بود و می‌خواست حمله بکنه پرت کرد و اون تیغ‌هاش درشت وسط قلبش فرو رفت.

بابام جلوم زانو زد و با لحنی نگران و بغض کرده گفت:

-آیلین حالت خوبه جاییت درد نمی‌کنه.

ناباورانه همون طور که صورت سفید رو لمس می‌کردم تا باور کنم با روح

طرف نیستم با بغض گفتم:

-بابا واقعاً خودتی؟ چطور برگشتی؟ اصلاً این همه سال کجا بودی.

با گریه جمله آخرم رو گفتم و بعدش به هق- هق افتادم.

خودم رو توی بغلش انداختم. دستش رو دور گردنم حلقه زد و من رو بغل کرد.

واقعاً راست می گفتند که دل به دل راه داره. حس خوب من الکی نبود

همراهی که پیش عموم بود همون بابای خودم که بیست ساله که

انتظارش رو می کشم.

باورم نمی شد که الان توی بغل بابام داشتم گریه می کردم. هیچوقت

انتظار این رو نداشتم که یک روز همچین روزی برسه و من بابام رو پیدا کنم.

همون طور که بابام من رو بغل کرده بود با بغض و با لحنی که معلوم بود

به زور گریه اش رو کنترل کنه گفت:

-متاسفم که تنهات گذاشته بودم. دیگه ولت نمی کنم. دیگه نمی زارم

کسی من رو از شماها جدا کنه.

بوسه ای روی تره ای از موهام زد. قلبم پر از شادی و آرامش بود. این دفعه

از شدت خوشحالی درد رو حس نمی کردم.

بهش خیره شدم چیزی که می دیدم باورش برام سخت بود.

این خودش بود. همون چشم‌های سبز کشیده قشنگ همون ابرو مشکی پرپشت و همون فک دایره مانند و دماغ نسبتاً بزرگ و لب‌های قله‌ای رو داشت.

موهای چتری مشکی براقش خیس شده بودند و روی پیشونیش چسبیده بودند و اون رو جذاب‌تر از قبل کرده بود.

همون بابای من که مامانم هیچ وقت ازش حرف نمی‌زد. اون اومده بود تا نجاتم بده.

هر چی عقده و ناراحتی داشتم تموم شدند. من فقط از دنیا همین رو می‌خواستم که بهش رسیدم. گ  
خطاب به من گفت:

-باید به فرهاد کمک کنم الان بر می‌گیرم.

یک اوهومی گفتم. شمشیرش بزرگش که روش طرح گرگ نیم رخ بالای اون حکاکی شده بود رو برداشت و از روی زمین بلند شد و به سمت اون خون‌آشام‌ها که با فرهاد می‌جنگیدند رفت.

یک شلوار لی مشکی با پیرهن مشکی رنگ پوشیده بود و حسابی خوش‌تیپ شده بود.

شمشیرم رو محکم توی دستم گرفتم. دلم برای خون بازی و عرق کردن زیر بارون تنگ شده بود. هیچی مثل کشتن خون آشام من رو آروم نمی کرد. این حس خوب کشتن حرف سپهر که هدف خدا از خلق من کشتن خون آشام ها هست رو تأیید می کرد.

شمشیرم رو بالا بردم یک خون آشام که به سمت من حمله می کرد مثل نیزه پرت کردم.

همین که توی دو قدمی من بود شمشیر توی قلبش فرو رفت. شمشیر رو از توی قلبش در آوردم و بدو- بدو به سمت اون خون آشامی که از پشت می خواست به فرهاد ضربه بزنم رفتم و قبل از این که بخواد بهش ضربه بزنه سرش رو روی هوا زدم.

این عجوزه هیچ علاقه‌ای به جنگ انفرادی نداشت برای همین همیشه کلی خون آشام دنبال خودش می کشید و این باعث شده بود که تا الان نتونم بکشمش.

روی پاشنه پام چرخیدم و شمشیرم رو توی قلب خون آشامی که پشت سرم بود و می خواست بهم ضربه بزنه کردم.

در همین چشمم به نانسی که داشت به سمت آیلین می رفت.

با قطع کردن دست خون آشام رو به روییم و بعدش با فرو کردن شمشیر توی سرش کارش رو تموم کردم.

بعد از تموم کردن کار اون خون آشام. شمشیرم رو همون طور که سپهر یاد داده بود مثل نیزه به سمت نانسی پرتاب کردم.

اون زودتر متوجه حمله من شد به سمت عقب برگشت و با کف دستش دو طرف ساف تیغه شمشیر رو گرفت.

یک لگد بهش زدم و زمین گیرش کردم. شمشیرم رو که بالا بردم و همین که خواستم توی قلبش بزنم یهو یک تیر به بازوی راستم خورد.

از شدت درد دستم شل شد و خم شدم و شمشیرم روی زمین افتاد.

به زور دوباره شمشیرم رو با دست سالمم یعنی راست برداشتم و یک

نگاهی به دور بر انداختم خوشبختانه اون رفته بود و گورش رو گم کرده بود.

بارون بند اومد به سمت آیلین رفتم و دوباره محکم جسم بی جونش که حسابی ضعیف شده بود رو بغل کردم.

از شدن خوشحالی اون رو محکم تر توی بغلم فشردم.

نفسی از راحت شدن خیالم کشیدم. اون قصد داشت دخترم رو که دوباره

تازه پیدا کرده بودم رو ازم بدزده.



خیلی خوشحال بودم دلم می خواست از شدت خوشحالی زیر گریه بزنم.  
از خدا هیچی نمی خواستم فقط می خواستم دوباره هر دو دخترم رو پیش  
خودم داشته باشم.

شاید نتونستم بزرگ شدنشون و قد کشیدن اون‌ها رو ببینم.  
اما اگه بخوام بشینم غصه این رو بخورم فقط خودم رو یه جورایی شکنجه  
رو حی روانی می‌دم.

می‌خوام هر طور که شده با بیست سال تأخیر براشون پدری کنم و  
باهاشون خوش بگذرونم.

آیلین توی اون وضعیت آنقدر گریه کرد تا این که و توی بغلم خوابش برد.  
آیلین

با احساس تابش نور خورشید چشم‌هام رو باز کردم. یک نگاهی به دور بر  
انداختم. روی یک تخت بزرگ دو نفره دراز کشیده بودم و توی یک اتاق  
خوشگل و قشنگ بودم.

دور تا دور اتاق کاغذ دیواری های ساده سفیدی که روش گل‌های درشت  
رز آبی بود وجود داشت و سمت راستم یک پرده سفید ساده وجود  
داشت.

کنار میز یک عسلی ساده بود که بوبو خان رو روش گذاشته بودند و یک

ملافه سفیدی روم کشیده بودند.

کمرم درد می کرد اما مثل دیشب نبود و دردش کم شده بود و قابل تحمل بود.

اما الان ذهنم آنقدر درگیر اتفاقات دیشب بود نمی تونستم توجهی به بوبو و درد کمرم بکنم.

نمی تونستم روی پام بند بیام با این که درد بدی داشتم ولی ملافه ها رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم.

باید پیداش می کردم هنوز گیج بودم نمی دونستم چیزی که دیدم خواب بود یا توهم بود.

زیادی واقعی ولی غیر منطقی به نظر می اومد. قلبم از شدت هیجان و خوشحالی مثل تپل توی قلبم می زد.

چشم هام پر اشک بودند و آماده اشک ریختن بودند.

پاهام رو روی زمین سرد گذاشتم و همین که دو قدم برداشتم به سمت درد توی درد کمرم بیشتر شد.

روی زمین به زانو افتادم. درد کمرم من رو از پا انداخته بود و نمی داشت حرکت کنم از شدت ناراحتی عاجزانه با فریاد بابام رو صدا زدم.

یهو در باز شد مامان و بابام هر دو دوان- دوان با تمام سرعت خودشون

رو به اتاق رسوندن.

بابام کنارم نشست و من رو بغل کرد و به خودش تکیه داد.  
حالم اصلاً خوش نبود نمی‌تونستم از شدت خوشحالی دست از گریه  
کردن بردارم.

نمی‌تونستم باور کنم بابام برگشته. دلم می‌خواست این چیزی که اگه  
خواب هست رو تا ابد توش گیر کنم و هیچ‌وقت از این رویای شیرین  
بیرون نیام.

بابام دست‌هایش رو دور گردنم پیچید. گرمای دست‌هایش رو حس  
می‌کردم دست‌هایش حس عجیبی رو بهم انتقال می‌دادن. احساس  
می‌کردم که توی بغل یک فرشته هستم. باور کردن این که یک آدم من  
رو بغل کرده برام سخت بود.

بابام برای اینکه آرومم کنه گفت:

-آروم باش دخترکم من این جام، دیگه تنهات نمی‌زارم.

زمزمه‌وار گفتم:

-نباید هم تنهام بزاری مگه این که بخوای من دیوونه بشم.

آروم بوسه‌ای روی تره‌ای از موهام زد.

بعد از مدتی من رو از بغلش بیرون آورد و گفت:

-از دیشب بیهوش بودی چیزی نخوردی ضعف می کنی.

بعدش خطاب به مامانم گفت:

-برو غذا برای آیلین گرم کن بیا.

مامانم بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

سرش باند پیچی شده بود و زیاد خوشحال به نظر نمی رسید یکم نگرانم

شدم که نکنه اتفاقی براش افتاده. یا شاید هم درد سرش ناراحتش کرده.

بابام یه دستش رو زیر پام و اون یکی دستش رو زیر کمرم گذاشتم و من

رو مثل پر کاه از روی زمین بلندم کرد و روی تخت گذاشت.

با این که بازوهای لاغری داشت اما خیلی قوی بود. بوبو رو از روی میز

برداشتم و خطاب به بابا گفتم:

-بابا این بوبو خان هست خودم ساختمش. می تونه آهنگ پلی کنه و

می تونه به درد و دل آدم گوش کنه و کلی کارهای دیگه هم می تونه

انجام بده.

این رو که گفتم حسابی تعجب کرد و چشم هاش گرد شد و گفت:

-واقعا؟ نشونم بده ببینم چطور می تونه کار کنه.

بعدش با صدای رسایی گفتم:

-بوبو خان روشن شو.

این رو که گفتم اون رو روی تخت بین خودم و بابام و رو به روی اون گذاشتم.

بوبو سرش رو بالا آورد و مثل همیشه گفت:

-صبح بخیر اهالی خونه. موسیقی درخواست بدید که دلَم پوکید از سکوت زجر آور خونه.

دست های آچار فرانسه مانند بدون انگشتش رو بالا برد و آماده رقص شد.

من در جوابش گفتم:

-سومین آهنگ مورد علاقه‌ام که برات ذخیره کردم رو پخش کن.

بوبو با لحن خوشحالی گفت:

-حله مهندس حالا یک دو سه

بعدش آهنگ رو پخش کرد.

Güneş doğdu ama yasta

خورشید طلوع کرد اما در نا امیدیه،

Mevsimi hep hasta

فصلش همیشه بیماره (با یه حال مریض)

Yoksun oralarda

چون تو که اون جا نیستی.

Bi ses bin yol olur anla

گاهی یه صدا تبدیل به هزار راه می شه، بفهم.

Kaybedilen aşka

برای کسی که سردرگم عشقه.

Bahçeleri gonca

حتی غنچه های باغچه خورش هم باز نمی شن.

Belki affeder bizi, onca hatıra gibi

شاید ما رو ببخشه، مثل تمام اون خاطرات

Gel be gökyüzüm

پاشو بیا دیگه آسمونم (ماه روی من)

Kıyıya vurdu aşklarım

همه عشق هایم به گل نشسته اند (به ساحل رسیدن)

Ya beni öldür ya anla

یا من رو بکش یا درکم کن

Nefesim ol günahı boynuma

نفسم شو، گناهش گردن من

Gel be gökyüzüm

پاشو بیا دیگه آسمونم (ماه روی من)

Kıyıya vurdu aşklarım

همه عشق‌هایم به گل نشسته‌اند (به ساحل رسیدن)

Ya beni öldür ya anla

یا من رو بکش یا درکم کن

Nefesim ol günahı boynuma

نفسم شو، گناهش گردن من

بعد از مدتی مامان غذا رو برام گرم کرد و آورد. از میزان برنج داخل بشقاب مربعی شکل یک بار مصرف می‌تونستم بفهمم که با یک غذای ایرانی طرف هستم.

کنار برنج یک تیکه گوشت و مقدار زیادی زرشک و پیاز بود.

بابا خطاب به من با لحن ناراحتی گفت:

-آیلین خوشحالم که زود به هوش اومدی و تونستم ببینمت. خواهرم

الان جونش توی خطر هست و جز من و فرهاد کسی رو نداره امیدوارم

درکم کنی و بدونی که چرا ازت می‌خوام تنهایی با مامانت به ایران

برگردی.

هنوز یک لقمه نخورده بودم که غذا برام کوفت شد. نمی‌تونستم التماس

کنم لحنش پر از غم بود و نشون می‌داد چقدر خواهرش رو دوست داره.

زبونم توی دهنم فلج شده بود و نمی‌تونست حرکتی کنه.

بابام دستم رو گرفت و با لحن مهربونی گفت:  
-نگران نباش کارم سه روز بیشتر طول نمی کشه.  
من زمزمه وار با لحنی پر از اندوه خطاب به بابام گفتم:  
-برام مهم نیست چقدر کارت طول می کشه فقط زنده و سالم برگرد. من تازه بابا پیدا کردم نمی خوام یتیم بشم.  
اون دوباره من رو بغل کرد و گفت:  
-نترس دیگه هیچ کس نمی تونه من رو شکست بده.  
فلش بک به چند روز پیش - کیانا  
یک ساعتی میشه که فرهاد و منوچهر رفتند و من توی بیمارستان به بابا سپردنم.  
منوچهر من رو نشناخته فکر کرده من همون دختر ده ساله بیست سال پیشم که همیشه به مراقبت نیاز دارم.  
از اون بگذریم من چقدر خل شدم که بهش التماس می کردم بمونه. خو بزار بره به درک! این طوری من وقت زیادی دارم تا برم مصر و زود آما رو از دست فخرالتاج نجات بدم و برگردم.  
این فرصت خوبی هست که خدا بهم داده.  
یه نگاهی به سرمم انداختم دیگه آخرهاش بود داشت تموم میشد.



به اندازه کافی وقت از دست دادم الان وقت فرار هست.  
همین که قصد کندنش رو داشتم یهو بابام با یک پرستار جوون که حدود  
بیست سالش بود اومد و تازه کار به نظر میاومد.  
پرستار یک آمپول داخل سرمی که داشت خالی می شد زد.  
من با تعجب گفتم:

-چی کار می کنی این که داره تموم می شه.

پرستار با لحن پر افاده ای گفت:

-من چی کار کنم خب تجویز دکتر هست میخوای برو یقه اون رو بگیر.  
اه!

حالم از این چندش بازی هاش بهم خورد.

شیطونه می گفت یه دونه طلسم بزن حالش رو بگیر.

خب منم از پیشنهادش استقبال کردم و زیر لب چیزی رو زمزمه کردم و  
به سمتش فوت کردم تا چند روزی جوش و لکه مهمون صورتش باشه.

بابام کنارم نشست و گفت:

-چیزی لازم نداری؟

من در جوابش با پرویی گفتم:

-چرا لازم دارم! شماره ارسال رو بگیر بده به من.

اون یک باشه‌ای گفت و گوشه قدیمی که از اون نوکیاهای سخت جون بود که احتمال می‌دادم که توسط یک آهنگر ساخته شده در آورد شماره رو گرفت و به من داد.

بعد از چند بوق ارسلان گوشه رو برداشت و یک الویه گفت.  
من هم در جوابش گفتم:

-سلام ارسلان منم از گوشه بابام تماس گرفتم چه خبر از اون پسره خون‌آشامه!

ارسلان در جوابم با لحن شیطونی گفت:  
-هیچی به تو و بابات سلام می‌رسونه.

بعدش صدای خنده اون و آماندا پشت گوشه بلند شد.

یک خمیازه‌ای از خستگی کشیدم نمی‌دونم چرا یهو این طوری شدم.  
بعدش با لحن تندی ادامه دادم:

-چرت نگو! هنوز که بهوش نیومده.

اون در جوابم با لحن شیطونی گفت:

-نه انگار حالت خوب شده ها می‌گم کیانا...

من با عصبانیت اسمش رو غریدم برای همین لحنش جدی شد و ادامه داد:

نه هنوز. ولی چند ساعت پسره یه لحظه چشمه‌هاش رو باز کرد یه نگاهی به آماندا انداخت و زمزمه‌وار صنم رو صدا زد و یه پرت و پلاهایی گفت از هوش رفت.

من در جوابش گفتم:

-ممنون ازت اگه کاری نداری من بخوابم

اون یک نه گفت من هم یک خمیازه‌های کشیدم فکر کنم الان فهمیدم که اون پرستار چی توی اون سرم وامونده ریخت با لحن خسته‌ای ادامه دادم:  
-خداحافظ.

اون هم پشت گوشه‌ی یک خداحافظی گفت و بعدش بلافاصله گوشه‌ی رو به بابام دادم.

ملافه رو روی سرم و کشیدم و چشم‌هام رو بستم و خوابیدم.

اصلاً به جهنم چه اتفاقی برای آلمان میافته یک روز دیر تر برای نجاتش تلاش می‌کنم. باید بخوابم و فردا با انرژی بیشتری به سراغ فخرالتاج برم. فخرالتاج فکر کرده کیه که می‌تونه من با من در بیوفته. می‌رم هفت جد و آبادش رو در میارم و بهش نشون می‌دم وقتی کسی روی نکته ضعف کیانا دست بزاره چه بلایی سرش میاد.

مدتی نگذشت که وارد خواب عمیقی شدم.

فلش بک به زمان حال - منوچهر

جلوی ویتترین مغازه لباس فروشی کنار فرهاد ایستادم.

لباس های رنگی - رنگی که طرح هندی داشتند توی ویتترین قرار داشتند.

این مغازه برای یک مغازه جادویی بودن زیادی عادی بود.

داخل مغازه شلوغ بود و کلی مشتری برای خرید لباس وارد مغازه می شدند و ازش خارج می شدند.

خطاب به فرهاد با لحن متعجبی گفتم:

-مطمئنی این جا محل کار یک جادوگر هست.

فرهاد در جوابم با لحنی عصبی همیشگیش گفت:

-مطمئنم خودش هست. چون یه جادوگر هیچ وقت داد نمی زنه که من

جادوگرم خیلی خوب بین مردم خودش رو پنهان می کنه.

یک اوهومی گفتم و بعدش بدون هیچ حرفی به سمت در شیشه ای که

روش کلمه خوش آمدید به زبان عربی نوشته بودند رفتم.

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و در رو باز کردم.

در باز شد و به زنگوله طلایی رنگش کوچیک بالای در برخورد کرد و

صدای جرینگ- جرینگش حضور ما رو اعلام کرد.

مغازه بر خلاف فضای بیرونش خیلی بزرگ به نظر می‌اومد و نسبت به هوای بیرون خنک و معتدل بود.

لباس‌هایی رنگارنگی که طرح هندی توی تن مانکن‌ها بودند توی دور تا دور این مغازه بزرگ چیده شده بودند.

صندوق درست کنار ویتترین و سمت چپ ما بود و کلی مشتری که بیشترشون دختر بودند توی صف لباس به دست ایستاده بودند و برق عجیبی توی چشم‌هاشون بود.

یک دختر مو سفیدی که موهایش حالت مصری داشتند و خیلی هم بلند بود و چشم‌های آبی روشنی و کشیده و ابروهای طلایی کم پشت و لب‌های کشیده و ته چهره خشن و بی‌حسی داشت و از قیافه‌اش داد می‌زد هندی نیست.

لباس مانتو مانند خاکستری پوشیده و یک شال هندی صورتی خوش دور گردنش انداخته بود.

با لبخندی دندون‌نمایی که روی لبش بود گفت:

-سلام چه کمکی ازم بر میاد؟

من در جوابش با لحن جدی گفتم:

-ما دنبال یه دختری به اسم شهلا هستیم.

لبخندی محو شد و با لحنی جدی گفت:

-همچین آدمی توی این مغازه نیست!

از تغییر لحنش می‌تونستم حدس بزنم که شهلا رو می‌شناسه ولی چون ما رو نمی‌شناسه برای همین می‌خواد ما رو دست به سر کنه.

خواست که بره فرهاد شال دور گردنش رو آروم گرفت و با لحن بی‌حس و صدای آروم خطاب به اون دختر گفت:

-اگه شهلا رو شناسی مطمئناً کیانا جهانبخش رو می‌شناسی. ما برادرای اون هستیم. برو بهش بگو اون توی دردرس افتاده و ما برای نجاتش به کمکش نیاز داریم.

اون دختر برگشت و شال صورتی رنگش رو از داخل دست فرهاد بیرون کشید و با لحن آرومی مرموزی و صدای ضعیفی گفت:

-جهانبخش!

من در جوابش با لحنی شبیه اون گفتم:

-این اسم خانوادگی من هم هست.

اون دختر با همون لحن مرموزش گفت:

-دنبالم بیا.

بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم.

به انتهای سالن اومدیم. یک در چوبی سفید رنگ ساده کنار یک ساری صورتی هندی بود.

درش رو باز کرد وارد یک اتاق کوچیک شدیم که تمام دیوارش پر از نقاشی های عجیب و غریب از حیوانات نیمه انسان و خدایان هندی بود. که رو به روی ما یک میز نسبتاً کوچیکی وجود داشت که پایه های بلندی وجود داشت.

روی میز یک مجسمه کوچیک سفالی از بودا بود و جلوش مجسمه عود روشن شده بود و بوی نرم و شیرینش همه جا رو پر کرده بود. لامپ زردی کنار در آویزون و روشن بود و با نورش فضای اتاق رو به طرز عجیبی مرموز کرده بود

پشت مجسمه بودا یک نقاشی از یک فیل هندی بود که روش با رنگ نقاشی شده بود.

دختره جلوی مجسمه ایستاد و همون طور که وردی که فکر کنم به زبون عربی بود زیر لب می گفت کف هر دو دستش رو توی بالای سرش به هم چسبوند و آروم- آروم دستش رو پایین آورد و تا اینکه دستش جلوی سینه اش قرار داد.

بعدش دست‌هاش رو از هم جدا کرد و به سمت ما چرخید.  
از بین ما دو برادر رد شد و در رو برامون باز کرد.  
اما این دفعه در رو به یک مغازه باز نشد. بلکه در رو به یک محوطه باز  
داخل یک باغ خوش آب هوا باز شد  
وارد اون جا شدم. پرنده‌ها بالای سرمون پرواز می‌کردند و صدای آواز  
خوندن پرندگان همه جا رو پر کرده بود.  
باد خنکی می‌وزید دور تا دورمون پر از درختان سر به فلک کشیده نخل  
بود.

نخل‌های سایه‌های بزرگی پهن کرده بودند و پایین نخل‌ها یک سکویی  
برای نشستن وجود داشت که روش تشک و پستی قرار داده بودند.  
وسط این محوطه بزرگ یک حوضه هشت ضلعی بزرگ پر از آب بود که  
توش ماهی زیبایی غول پیکری صورتی رنگی که روش خال‌های سفیدی  
وجود داشت چهارتا باله بزرگ داشت شنا می‌کرد.  
پولک‌های صورتی درخشانش من رو جذب خودش کرده بود. همون‌طور  
که دنبال دختره حرکت می‌کردم بهش خیره شده بودم  
دختره همون‌طور از کنار حوض رد می‌شد از دستش چندتا معکب  
صورتی جادویی داخل آب ریخت یهو ماهی از داخل آب پرید نزدیک نیم



متر پرید دهنش رو باز کرد و همه دندان‌های دراز و سیاهش که تا نصف بدنش رو گرفته بود بلند شد.

با دیدنش فرهاد ترسید طوری که از ترس بسم‌الله گفت یه قدم به عقب برداشت و به سمت من اومد.

بازوهاش رو گرفتم و گفتم:

-چته؟ ماهی که ترس نداره!

زر مفت زده بودم خودمم ترسیده بودم فقط نمی‌خواستم ترسم رو لو بدم.

من هم حاله بهتر از اون نبود. خداییش از این ماهی صورتی رنگ و ناز انتظار همچین دندان‌هایی نداشتم. ولی نمی‌خواستم جلوی این دختر خودم رو ترسو نشون بدم.

اون دختره خطاب به ما گفت:

-ماهی فوسر ظاهر خیلی زیبا و فریبنده‌ای داره اما کافیه یه بار برای ده ثانیه لمسش کنی. بدون این که گازت بگیره یه سمی رو از پولک‌های صورتیش وارد بدنت می‌کنه که برای کشتن یه مرد گنده در حد هرکول توی زیر سی‌ثانیه کافیه.

فرهاد با لحن تندی و متعجبی پرسید:

- پس چرا از این ماهی سمی مراقبت می‌کنید.

اون با لحن تندی در جواب فرهاد گفت:

- چون بعد از اینکه اون سه سالش بشه مثل پروانه به دور خودش پيله می‌پیچه و بعد از یک ماه از داخل پيله یک پری ماهی خوشگل که چند برابر الانش قشنگ تر هست بیرون میاد که هر ماه یک تخم‌هایی می‌زازه که برای درمان بیماری و زخم‌هایی توسط جادوی سیاه ایجاد می‌شه به کار میاد.

به سمت یک دختر که ساری آبی کمرنگی پوشیده بود و پشتش به ما بود با یک چاقو در حال کندن برگ‌های زرد یک بوته پر گل‌های سرخ بود رفتیم که حدس می‌زدیم که اون دختر همون شهلائی که باشه دنبالش اومدم.

اون دختر خطاب به شهلا گفت:

- شهلا مهمون داری.

اون دختره به سمت ما برگشت. پوست نسبتاً تیره و دماغ کوچیک و ریزه میزه که توی سمت چپش یک حلقه کوچیک طلایی انداخته بود و لب‌های پف کرده و گونه‌های گوشتی قشنگ و چشم‌های کشیده و سبزی داشت.

موهای بلند مشکی رنگش تا زانوهایش امتداد داشت و هر دو دستش یعنی از مچ دستش تا آرنجش پر از نقش و نگار قرمز رنگی بود که فکر کنم با حنا کشیده بود.

صورت مهربونی داشت ولی زیادی بی‌عیب و نقص بود که به راحتی می‌تونستم حدس بزنم که با جادو چهره مصنوعی و جادویی برای خودش خلق کرده بود.

یک لبخندی به ما دو تا زد و با لحن مهربونی گفت:

-سلام، خوش اومدید. بفرمایید بشینید راحت باشید.

کفش‌های اسپرت مشکیم رو در آوردم روی یکی از سکوها نشستم.

فرهاد هم کنار من نشست و اون دوتا دختر رو به روی ما نشستند.

من شروع به حرف زدن کردم و با لحن تند و بی‌حسی گفتم:

-من برادر کیانام. مطمئنم بعد از این همه سال رفاقت با خواهرم به این

پی برده باشید که ما یک خانواده عادی نیستیم. یک آدم معمولی توی

فک فامیل ما غیرطبیعیه.

شهلا در ادامه حرفم گفت:

-بله تعریف خاندان شما که در واقع شکارچی خون‌آشام هستید از کیانا

شنیدم.

من در ادامه حرفش با لحن آروم و متواضعی برای جلب نظرش گفتم:  
-کیانا دو روز پیش به خاطر ضعف توی بیمارستان بستری شده بود و  
دیروز از پدرم شنیدم که اون به مصر برگشته و هر چقدر بهش زنگ  
می‌زنیم جواب نمی‌ده. به این امید به این جا اومدیم تا شما بهمون کمک  
کنید تا پیداش کنیم

چشم‌های هر دوشون از شنیدن این حرف‌های من گرد شدند و بهت زده  
بههم یک نگاهی به هم انداختند.

شهلا در با لحنی نگران و آشفته گفت:

-می‌تونم پیداش کنم فقط به یک اشیا نیاز دارم که از طرف اون هدیه  
گرفته باشید.

من یک نگاهی به فرهاد انداختم و گفتم:

-نگو که هیچی ازش نداری!

قبل از این که فرهاد چیزی اون دختره موسفید گفت:

-من هنوز اون دستبندی که توی تولد چند سال پیش برام بافته هست  
رو دارم.

یک دستبندی که با نخ‌های آبی و سفید که بافته بود توی دستش بود.

بندش رو باز کرد و به شهلا داد.

شہلا از روی سکو پایین اومد و گفت:

-الان بر می‌گردم.

کاسه بزرگ مسی که توش پر از برگ های زرد و چروکیده بود کنار سکو روی زمین بود رو برداشت و محتوایش رو داخل باغچه خالی کرد. برگشت سر جاش نشست و اون کاسه رو جلوی خودش گذاشت و بعدش دستبند رو داخل کاسه گذاشت.

زیر لب شروع به خوندن ورد کرد و هر دو دستش رو دایره وار دور سر کاسه مسی نسبتا چرخوند.

مدتی نگذشت که از داخل کاسه چشمه آب جوشیده. سطح آب آروم- آروم بالا اومد و اون دستبند هم به خاطر وزن کمش بالای آب ایستاد. حرکت دستهای شہلا متوقف شد و همون طور که در حال گفتن یک ورد به زبان عربی بود دستهایش رو بالای آب نگه‌داشت.

دستش رو پر آب کرد و دوباره اون رو داخل آب ریخت.

این کار رو دوبار انجام داد و برای بار سوم هم انجام داد.

من و فرهاد که از نگرانی و استرس جون به لب شده بودیم و من توی همون حالت نشسته هم پاهام بالا پایین می‌اومد.

فرهاد که صبرش لبریز شده و نمی‌تونست تحمل کنه با عصبانیت رو به

دختره غرید:

-د زود با...

من وسط حرفش پریدم و گفتم:

-آروم باش اگه تمرکزش بهم بخوره باید بیشتر از این منتظر بمونیم.

اون در جوابم زیر لب غر- غری کرد و بعدش حرفی نزد و با عصبانیت به اون شهلا خیره شد.

یهو آب از دست شهلا ریخت. سرش رو با سرعت عجیبی به طور غیر طبیعی بالا آورد و از چشم‌هایش نور ساطع شدند.

مدتی نگذشت که اون به حالت طبیعی خودش برگشت.

شهلا نفس- نفس می‌زد و حسابی عرق کرده بود این علائم نشون می‌داد که این کار براش خیلی سخت بود و حسابی خسته شده بود.

فرهاد با لحن نگرانی و پرسید:

-خب چی شد دیدیش اون کجاست!

همون‌طور که نفس- نفس می‌زد گفت:

-آره دیدمش خوشبختانه حالش خوبه توی یک صحرا در حال مدیتیشن هست.

با شنیدن این حرف از دهن شهلا نفس عمیقی از بابت راحت شدن خیالم

کشیدم و ناخودآگاه یک لبخندی زدم و با لحنی نسبتاً خوشحال گفتم:  
-می‌تونید آدرس دقیق اون جا رو برام بدید تا پیشش برم.  
شهلا در جوابم گفت:

-راستش یکم پیدا کردن موقعیت برام سخته اما چون الان تصویری از  
اون مکان دارم می‌تونم دریچه رو براتون باز کنم.  
من در جوابش گفتم:

-اگه این کار رو برام بکنید ممنون میشم.  
شهلا در جوابم گفت:

-این چه حرفیه کیانا دوست منه هر کمکی ازم بر بیاد برای شما انجام  
می‌دم.

فرهاد یک پوفی از کلافگی کشید که نشون می‌داد که مثل همیشه  
اعصابش رو به راه نیست.

جلوی سکو کنار فرهاد ایستادم.

شهلا هم جلوی ما ایستاد. دست‌هایش رو بالا برد و با خوندن یک ورد زیر  
لب از دست‌هایش نور سرمه‌ای مایل به سبز تیره بیرون اومد و یک دایره  
بزرگ جلوش تشکیل پیدا کرد.

پشت دایره یک سرزمین پر از خاک دیده می‌شد.

شهلا خطاب به من گفت:

-به خاطر وجود جادوی سیاهی که توی این صحرا هست نمی‌تونم نزدیک‌تر از این بسازم چند متر جلوتر شما کیانا رو می‌تونید پیدا کنید. این رو که شنیدم تای ابروم بالا افتاد. احساس خوبی به این جادوی سیاه نداشتم و کلا هرچی که به جادو و مخصوصاً به جادوی سیاه مربوط می‌شه متنفرم.

ولی چاره‌ای جز جنگیدن با جادو رو ندارم. چون ممکنه کیانا رو از دست بدم.

آلما - هم زمان

با تابش نور شدید خورشید به هوش اومدم.

دور مچ دست‌هام درد وحشتناکی رو حس می‌کردم.

لب‌هام خشک شده بود و گرمای سوزان عذابم می‌داد.

دست‌های بهم بسته شده‌ام جلوی برای چشم‌هام سایه کردم و به زور

چشم‌هام رو باز کردم.

با شنیدن صدای فخرالتاج که با غرور می‌گفت:

-صبح بخیر دختر کوچولو!

با شنیدن صدای اون زود از روی زمین بلند شدم روی شن‌های گرم



ساحل نشستیم. یه نگاهی به دست‌هام انداختم و به اون که یک ردای بزرگ سیاه که دور دست‌هاش طرح موج مانند طلایی وجود داشت پوشیده بود با تعجب و لحنی که ترس به راحتی توش دیده می‌شد خطاب به اون گفتم:

-تو- تو داری چی کار می‌کنی؟ قرار ما یه چیز دیگه بود!

اون با نیش‌خندی که روی لبش بود گفت:

-اشتباه کردی که به من اعتماد کردی! من با حقه و چند کلمه تونستم به جای استفاده از جادو تو رو توی اون باغ برای این روز زندانی نگه‌دارم. از روی زمین بلند شدم و با عصبانیت به سمتش حمله ور شدم اما با یک دیوار نامرعی برخورد شدیدی کردم و از شدت درد دستم رو روی دماغم که ضربه دیده بود گذاشتم و خم شدم و چند قدم به عقب رفتم.

فخرالتاج به حال خراب و داغون من خندید و گفت:

-متاسفانه، نمی‌تونی پات رو از این دایره بیرون بذاری.

با عجز و ناراحتی یک نگاهی به دور برم انداختم.

داخل یک دایره‌ای قرمز رنگ دو متر که که چند سانتی متر از زمین فاصله داشت گیر افتاده بودم.

دستم رو روی دیواره گذاشتم. نمی‌تونستم چیزی رو بینم اما یه چیزی

این جا وجود داشت که من رو زندانی کرده بود.

دست هام رو روی هوا تکون دادم و سعی کردم خاک رو از روی زمین بلند کنم. همین که چند سانتی متر از شن داخل دایره بلند شد بازم اون درد شدید قلبم برگشت.

نفسم بند اومد و از شدت درد دستم رو روی قلبم گذاشتم زمین به زانو افتادم.

حدس می زدم که این یک بیماری جادویی طلسمی چیزی باشه که نمی زاره من از جادو استفاده کنم.

حسابی عصبانی شدم. این دفعه از دست خودم عصبانی بودم.

چون خودم اون روزهایی که توی باغ بودم بهش مشکوک بودم و می دونستم کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست. ولی چیزی نگفتم و فرار نکردم.

از شدت ناراحتی و عصبانیت یک مشت محکم به زمین گرم و پر از شن زدم و جیغ کشیدم و یک که یهو وسط جیغ زدن درد قلبم بیشتر شد و نفسم قطع شد و جسم بی جونم روی زمین ولو افتاد.

همزمان - کیانا

با احساس انرژی خاصی که فکر کنم مربوط به آما بود چشم هام رو باز

کردم احساس می کردم که اون رو دارن اذیت می کنند یا شکنجه اش می دن که این طوری ازش انرژی بیرون اومد.

تا حدودی انرژی داشتم و فکر کنم این برای عملی کردن نقشه ام کافی بود.

از روی زمین بلند شدم و به سمت جایی که انرژی رو حس کردم قدم برداشتم. هوای این جا خیلی داغ و گرم بود ولی با کمک جادو تونستم بدنم رو خنک کنم.

یک سر هم گشاد سبز لجنی با یک کمر نارنجی رنگ پوشیده بودم و موهام رو دم اسبی بسته بودم.

بعد از مدتی به یک محوطه ای نسبتاً بزرگی باز رسیدم که دور تا دورش با تپه های شنی محصور شده بود و یک سیگل دایره مانند بزرگی کل محوطه رو اشغال کرده بود.

از سیگل متفکر بودم چون هیچی ازش نمی دونستم.

خدا می دونست این دایره قرمز رنگ با چه پودری کشیده شده و چه قدرت هایی توی درونش داشت یا چه جور هیولا و جونوری ماورایی رو توی درونش حبس کرده

کلی آدم که ردای سیاه پوشیده بودند که حواسشون به من نبود و داخل

دایره بودند و هی این ور اون ور می رفتند و در حال تکمیل سیگیل ها و آماده سازی لوازم مربوط به مراسم بودند.

خورشید در حال غروب درست پشت سرم بود و سایه ام روی زمین جلوشون افتاده بود

روی یکی از تپه ها نشستم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-فخرالتاج دیگه قایم موشک بازی کافیه، آما رو بده ببرمش باباش اومده.

در همین لحظه سایه دو آدم پشت سرم ظاهر شد. لبخندی زدم و آماده جنگیدن شدم. انتظار نداشتم که فخرالتاج ریسک کنه و از دایره اش بیرون بیاد و بخواد از پشت سر بهم حمله کنه.

با سرعت بالایی از روی زمین بلند شدم و به سمت اون چرخیدم و همین که خواستم اون دو نفر رو جزغاله کنم یهو با فرهاد و منوچهر رو به رو شدم.

زود آتیشم رو کنترل کردم که بهشون آسیب نرسونم.

منوچهر همون لبخند شیطانیش رو روی لبش داشت گفت:

-به- به چه حسن تصادفی!

بعدش لحنش عوض شد و با لحن تندی گفت:

-مگه نگفته بودم که از پیش بابا تکون نخور! توی این خراب شده چی کار می کنی؟

من همون طور که شوکه بهشون نگاه می کردم. یک سیلی به صورتم زدم و با لحن غمگین و عاجزانه گفتم:

-خدایا من رو از این کابوس رها کن.

خودم رو نباختم و با لحن مطمئنی گفتم:

-برادران گرامی لطفاً از همون راهی که اومدید زود برگردید خودتون از ریخت قیافه این آدم‌ها می تونید بفهمید با جادوگرای خوبی طرف نیستید بزارید کارشون رو بسازم میام بهتون توضیح می دم.

در همین لحظه صدای خنده فخرالتاج بلند شد یه نگاهی به پشت سرم انداختم.

پایین تپه‌ها اون لب مرز دایره ایستاده بود و یک ردای سیاه پوشیده بود. خطاب به من با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-زیادی خودت رو دست بالا گرفتی دختر، به هر حال خیلی ممنون که برادرات رو هم با خودت آوردی.

بعدش با لحن شیطانی گفت:

-خیلی مشتاق بودم که قبل از خودت کسایی که دوست داری رو بکشم.

این رو که گفت یه لحظه ناخودآگاه ترسیدم. چشمهام گرد شد. ولی زود خودم رو جمع و جور کردم و با لحن آروم بی حسی گفتم:

-فخرالتاج خیلی عذابم دادی، امروز تمومش می کنم، فکر کردی با یه دختر عادی طرف هستی؟ خودت خوب می دونی من بدون جادو هم یک آدم خطرناکی هستم!

خطاب به داداش هام گفتم:

-می شه دعوام رو واسه بعداً بندازیم. چون باید کار این ها رو بسازم.

منوچهر با لحن بی حسی پرسید:

-این ها کی ان؟

من در جوابش گفتم:

-مگه نشیدی این ها کسایی هستند که می خوان من رو بکشند البته بیشتر من به کشتن شما دوتا علاقه مند هستند.

فرهاد در جوابم گفت:

-راستش خیلی دلم می خواست بفهمم کشتن یک جادوگر چقدر لذت بخشه.

بعدش شروع به خوندن یک ورد زیر لب کردم و چشمهام داغ شد. به راحتی آتیشی که توی چشمهام بود رو حس می کردم.

با تمام قدرت آتیشی که توی درونم بود رو توی دستهام ریختم و به سمت اون حمله‌ور شدم.

فخرالتاج دست‌هایش رو به شکل ضربدر روی سینه‌اش گذاشت و یک دیوار دفاعی ساخت اما دیوار دفاعیش قدرت تحمل رو نداشت. برای همین دیوارش شکست و روی زمین ولو افتاد.

من هم داخل دایره پریدم. همه آدمای اون که ردای سیاه پوشیده بودند دورم حلقه زدند.

با لحن بی‌حسی تهدیدوار گفتم:

-اگه فرار کنید من تعقیبتون نمی‌کنم.

مدت کوتاهی گذشت تهدیدم اثر نکرد که یهو ناله دم‌مرگ یه نفر از پشت سرم بلند شد.

به سمت عقب برگشتم و با منوچهر و فرهاد رو به رو شدم که در حال جنگیدن با جادوگرا بودند.

دستم رو پر از آتیش کردم و به سمت یکی اون‌ها پرتاب کردم.

هم‌زمان اون جادوگری سیاه‌پوشی که بهش شعله آتیش سوزانی پرت کرده بودم دیوار دفاعی از جنس خاک جلوش بلند کرد ولی با برخورد شعله‌های آتیش به خاک تیکه‌های خاک آتیش گرفتند و سرش خراب

شدند و اون جادوگر درجا آتیش گرفت.

به سمت عقب برگشتم و با یک مشت به کسی که می‌خواست از پشت بهم ضربه بزنه درجا کل بدنش رو جزغاله کردم.

اون مرد همون‌طور که از شدت درد فریاد می‌زد. عقب-عقب رفت و به یکی دیگه از اون جادوگرا خورد و رداش آتیش گرفت.

یک نگاهی به دور برداختم. همه جادوگر خاک افزار بودند. اصلاً توی عمرم فکر نمی‌کردم این همه جادوگر خاک افزار توی دنیا وجود داشته باشند.

این جا پر از شن بود و این هم اصلاً به نفع من نبود چون صحرا زمین بازی خاک افزارها هست.

البته خوشبختانه منوچهر و ارسالان با شمشیرهاشون به راحتی کار جادوگرا رو می‌ساختند و از این بابت خیالم راحت بود.

یهو چشمم به یک جادوگر خورد که قصد داشت از پشت منوچهر خاک بلند کنه و زیر زمین دفنش کنه.

از شدت نگرانی داد زدم و اسمش رو صدا زدم و تمام قدرتم رو توی دستم ریختم و اون ذره‌های خاک رو در هوا سوزوندم و خاکستر کردم. خاکسترها هم کلا پودر شدند و از بین رفتند.



قبل از این که به خودم پیام یهو یک زنجیره حاکی از پشت سرم دور گردنم و دستهام حلقه و من رو زمین زد.

با خوندن ورد اونها رو آتیش زدم اما خاک تبدیل به خاکستر شد و از بین نرفت و هنوز خاک محسوب می شد قدرتم کم شده بود نمی تونستم نابودشون کنم و از یک جادوگری نامردی که از پشتم بهم حمله کرده بود فرمان می گرفت.

نفسم دیگه داشت تموم می شد و چشمهام به سیاهی می رفتند. طلسم کردن خاک بی فایده بود. ذهنم دیگه یاری نمی کرد نمی دونستم چی کار کنم.

از شدت تنگی نفس نمی تونستم جیغ بکشم و کمک بخوام. در همین لحظه فخرالتاج بالای سرم ظاهر شد یک لبخند بزرگ شیطانی روی لبهاش داشت و دستش بین خاک یک تیکه آهن داغ که به شکل سیگل ستاره سه پر داخل مربع دستش بود.

اون رو روی پیشونیم گذاشت. تمام سرم به شدت سوختند. دست و پاهام از شدت درد به لرزش در اومدند و چشمهام پر از اشکهای داغ شدند. تا به حال همچین آتیش و گرمایی حس نکرده بودم انگار که آتیش جهنم روی سرم بود.

از شدت درد به زور صدای خفهای از هنجرهام بیرون اومد و بعدش چشمهام سیاهی رفت و از هوش رفتم.

منوچهر

با فرو بردن شمشیرم به قلب یک جادوگر اون رو کشتم.  
یهو صدای جیغ ضعیف کیانا بلند شد.

سرم رو به سمت صدا چرخوندم. با دیدن کیانا که روی زمین به زنجیر کشیده شده و از هوش رفته و یک مرد بالای سرش هست زود بدون معطلی شمشیرم رو از قلب جادوگر در آوردم.

قطرات خونس در اثر بیرون اومدن شمشیر از بدنش روی صورتم و لباسم چکید اما چون لباس مشکی تنم بود ردش چنان به چشم نمی اومد.  
زود نشونه گیری کردم و شمشیرم رو به سمت اون مرد پرتاب کردم و بدو- بدو به سمتش رفتم.

با این که اون مرد نیمرخش به من بود ولی روی هوا شمشیر رو گرفت و روی زمین انداخت و به سمت من اومد.

دور آستین دستهاش طرح موجدار طلایی رنگی وجود داشت که نشون می داد این یارو همون رییشون هست.

همون طوری که به سمت من می اومد دستهاش رو بالای سرش آورد و

هم‌زمان جلوی من یک مار غول پیکر که بیشتر شبیه اژدها بود از جنس خاک از زمین بیرون زد.

دست‌هام رو مشت کردم و یک ضربه محکم به صورت اژدها زدم. همین که مشتم به صورت اژدها برخورد کرد یک نور سفیدی توی دست‌هام ظاهر شد.

اژدها از بین رفت و خاکش روی زمین ریخت و هم‌زمان اون مرد چند قدم عقب برداشت و دستش رو روی شکمش گذاشت و خم شد. کیانا قبلاً بهم گفته بود من هم مثل اون تا حدودی قدرت جادویی دارم اما چون جادو بلد نیستم بدون استفاده باقی مونده اما باور نمی‌کردم، اما امروز باورم شد

به سمتش رفتم توی همون حالت با زانوی بهش بهش لگد زدم و یک مشت هم به صورتش کوبوندم.

با دست‌هام سرش رو بالا آوردم و با کله‌ام به سرش چند بار پشت سر هم کوبوندم تا این که سرش حسابی خون‌آلود شد و از هوش رفت و روی زمین افتاد و هم‌زمان زنجیرهای خاکی کیانا هم محو شد.

بد-و بدو به سمت کیانا رفتم و سرش رو بغل کردم روی پیشونیش یک رد بنفش رنگی که به شکل ستاره سه پر داخل مربع و با لحنی نگران که

لرزش صدام به راحتی توش دیده می شد گفتم:

-کیانا- کیانا! حالت خوبه چشمهات رو باز کن! صدام رو می شوی؟

اون یک ناله ضعیفی کرد و زمزمه وار صدام زد بدنش داشت سیاه می شد و پوستش حسابی خشک شده بود.

از این نشونه ها چندان خوشم نمی اومد نمی دونستم چه مرگش هست تا کمکش کنم.

اون داشت آروم- آروم توی بغلم از دست می رفت و من هیچ کاری ازم بر نمی اومد.

با شنیدن اسمم از زبون اون قلبم ناخودآگاه لرزید و لبخندی روی لبم نشست و اجازه نداد اشک هام جاری بشه.

واقعاً دلم نمی خواست کیانا رو هم مثل پاشا از دست بدم. از بچگی این دختر رو طور دیگه ای دوست داشتم. بدون اغراق خواهرم از بقیه سه تا داداش هام برام عزیز تر بود.

در همین لحظه یهو یک زنجیره دیگه دور گردنم حلقه زد.

من رو محکم به زمین کوبید و روی زمین کشیده از کیانا جدا کرد و بلافاصله زنجیره دیگه ای از زیر زمین ظاهر شدند و دست هام رو به سمت طرفین کشیدند.

یهو زنجیرها شل شدند و تبدیل به خاک شدن و از بین رفتند.  
زود از روی زمین بلند شدم و یک نگاهی به فرهاد که در حال کشیدن  
شمشیرش از قلب یک جادوگر بود انداختم.  
شمشیرم رو به سمت من پرت کرد و گفت:  
-قابلت رو نداره.

همون طور که نفس - نفس می زدم خطاب به اون گفتم:  
-جای اشتباهی اومدیم این جا زمین اوناست من حواسشون رو پرت  
می کنم تو کیانا رو بردار رو ببر من هم دنبالت میام  
این رو که گفتم یک نیش خندی از روی خشم زد و گفت:  
-بشینم بینم بابا! آخرین باری که من کیانا و زن و بچهات رو از یه جا  
بیرون کشیدم و منتظرت موندم بیست سال طول کشید برگردی.  
بعدش لحنش تند شد و گفت:  
-یا هر سه تامون این جا می میریم یا هر سه تامون باهم نجات پیدا  
می کنیم.

بدون هیچ حرفی به مبارزه ادامه دادم اون آدم حرف گوش کنی نبود و  
کل - کل کردن با اون فایده نداشت و از یه طرف هم حواسم به کیانا بود  
تا کسی بهش آسیب نزنه برای همین ارزش دور نمی شدم.

هر چقدر این ردا سیاه‌ها رو می‌کشتم کم نمی‌شدن. بلکه بیشتر از قبل می‌شدن انگار که از زیر خاک بیرون می‌اومدند. اولش تعدادشون این قدر زیاد به نظر نمی‌رسید.

خورشید کاملا پایین اومده بود و هوا تاریک بود اما پودرهایی که روی زمین ریخته شده بودند دور بر رو نورانی کرده بودند و به راحتی می‌تونستم دور بر رو بینم.

همین طور که مشغول کشتن جادوگرها بودم با شنیدن صدای کیانا که به زور از حلقش بیرون اومده بود یهو دست و پاهام لرزید به سمتش چرخیدم.

بدو- بدو به سمتش رفتم و کنارش نشستم و کمک کردم روی زمین بشینه و با لحنی که سعی می‌کردم نگرانیم رو توش نشون ندم گفتم:  
-حالت خوبه؟ می‌تونی دووم بیاری؟

اون در جوابم با همون صدای ضعیفش گفت:

-خوب دقت کن منوچهر...

بعدش نفسی گرفت و با صدای گرفته و لزونی ادامه داد:

-توی دور آستین ردای یکی شون طرح طلایی رنگی وجود داره.

دوباره مکشی کرد و نفس گرفت حرف زدن براش خیلی سخت بود. اون تا

چند دقیقه پیش همه رو جزغاله میکرد الان یهو چش شد.  
در نهایت با همان لحن قبلی گفت:

-اون رو بکشی دیگه همه چی تمومه بقیه رو ول کن!  
در جوابش گفتم:

-نگران نباش الان کارش رو می‌سازم.

اون رو روی زمین گذاشتم و یک نگاهی گذرا به دور بر انداختم.  
در همین حین متوجه حضور یکی که قصد حمله از پشت سرم رو داشت  
شدم.

به سمت عقب چرخیدم و با اون سرعت خارق‌العاده ام سرش رو روی هوا  
قطع کردم.

متوجه شدم اون مردی که کیانا می‌گفت اون طرف دایره با ده بیست نفر  
دیگه در حال کشیدن یک نقاشی‌های عجیب و غریب داخل دایره هست  
و چهار نفر در حال نگهبانی دادن از اون‌ها هستند. و یک دختر که  
صورتش رو با ماسک سیاهی پوشونده بودند روی زمین رو به روی اون  
دراز کشیده بود.

شمشیر به دست به سمت اون‌ها رفتم.

یکی از اون نگهبان‌ها یک گوی جادویی نارنجی رنگ روی هوا ساخت و

به سمت من پرتاب کرد اما من به راحتی با شمشیرم اون رو روی هوا زدم.

بعدش هر چهار نفر به سمت من حمله‌ور شدند.

شمشیرم رو بالا بردم همین‌طور که می‌دویدم و مثل نیزه به سمت اون آدمی از همه سریع‌تر بود که توی نزدیک‌ترین نکته به من بود پرت کردم.

شمشیر توی قلبش فرو رفت و در جا مرد اما قبل از این که جنازه‌اش روی زمین بیوفته من تونستم خودم رو بهش برسونم شمشیر رو از توی قلبش بیرون بکشم.

هیچ آدمی نمی‌تونه توی این دنیا نمی‌تونه اندازه من سریع باشه. هنوزم اون دست‌های سریع و پاهای پر سرعتم رو داشتم که این توانایی‌ها باعث شده بود من از آدم‌های عادی تفاوت داشته باشم.

شمشیرم رو به سمت راست چرخوندم و زنجیری که از داخل خاک بیرون اومده بود رو از وسط نصف کردم.

بعدش به سمت چپ برگشتم و یک مشت به اون جادوگر زدم و از گوشه رداش رو گرفتم و اون رو به سمت راستم کشوندم.

اون زنجیری که نصفش کرده بودم باز رشد کرد اما به جای گردن من



دورتادور گردن اون جادوگر پیچید.

شمشیرم رو بالا آوردم و مثل نیزه اون جادوگری که این زنجیرهای خاکی می ساخت پرت کردم.

شمشیر درست داخل صورتش رفت و جوش رو گرفت و همزمان زنجیرهایش از بین رفتند.

بعدش به سمت عقب برگشتم و چند بار مشت به صورتش زدم و زیر چشمش کبود شد و خون از دماغش جاری شد.

گردنش رو گرفتم و محکم پیچوندم و در جا جوش رو گرفتم. بعدش اون جادوگری که دور گردنش با زنجیرهای خاکی دوستش شکسته بود از روی زمین بلند شد و درحالی سعی می کرد با جادو گردنش رو درمان کنه به سمتش رفتم.

یک لگد شکمش زدم و بعدش با آرنج دستم به سرش ضربه زدم و بعدش دو دستم رو دور گردنش گذاشتم و پیچوندم و صدای شکستن اسنخونهایش بلند شد و درجا مرد.

شمشیرم رو برداشتم و به سمت اون یارو که کیانا بهم گفته بودم بکشمش رفتم. اون با دیدن من که کار اون چهار نفر رو ساختم. حسابی ترسید چشمهای قهوه‌ایش گرد شد.

ترس رو به راحتی از چشم‌هاش می‌خوندم لرزش دست‌هاش هم خیلی تابلو بود. یک نیش خندی بهش زدم.

اون با عصبانیت و همون‌طور که با دستش به سمت من اشاره می‌کرد گفت:

-چرا وایسید دارید نگاه می‌کنید زود اول اون رو بکشید.

نمی‌تونست صدای لزونش که به خاطر ترسش از من بود پنهان کنه.

اون جادوگرهایی که در حال کشیدن نقاشی بودن دست از نقاشی کردن برداشتند و به سمت من قدم برداشتند.

همون لحن قبلیم ادامه دادم من با نیش خندی زدم و شمشیرم رو پشت گردنم انداختم و با لحن مغروری گفتم:

-بهتون فرصت می‌دم فرار کنید! بزارید من و خواهرم اختلافات‌هامون رو با این مرد با قتل خون‌ریزی کمتری انجام بدم.

این رو که گفتم همه‌شون در جا خشک شدند و سر جاشون وایسادند و به سمت من حمله نکردند. به راحتی ترس و تردید رو توی چشم‌هاشون می‌دیدم.

اون مرد با عصبانیت و ترس بیشتری داد زد و گفت:

-چرا از دستورات من پیروری نمی‌کنید؟ مگه از جونتون سیر شدید!

با همون لحن قبلی گفتم:

-من بدون شمشیر و جادو کار چهارتا تا از شما رو ساختم. فکر کنم با شمشیر صد یا دویست جادوگر هم از کار بندازم.

به هر حال کشتن توی خون من هست. من کسی رو که از مرگ استقبال کنه پس نمی‌زنم.

این رو که گفتم یهو یکیش به سمت تپه‌هایی که سمت راست بود دوید و فرار کرد.

مدتی نگذشت که همه‌شون یکی-یکی به سمت چپ و راست فرار کردند.

اون یارو عصبانی‌تر شد و جیغ کشید و تهدیدوار گفت:

-وایسید! دارید کجا می‌رید؟ مگه یادتون رفت من چی بهتون دستور

دادم! وای به حالتون! اگه من زنده بمونم همه‌تون رو می‌کشم!

بعدش به سمت چرخید و چشم غره‌ای بهم رفت بعدش یهو دست‌هاش رو بالا آورد همزمان دو اژدهای بزرگ خاکی از روی زمین بلند شد و به سمت اومدند.

این دفعه صبر کردم اول اون‌ها به من نزدیک بشن.

همین که توی دو قدمی من بودند شمشیرم رو روی هوا چرخوندم و

همزمان سر هر دو رو زدم. بعدش با یه پرش روی بدنه بدون یکی از  
اژدهایان پریدم با تمام سرعت از روی بدن موجدارش که بالا پایین  
می رفت بدون این که تعادلم رو از دست بدم. با یک پرش به سمت اون  
رفتم و طوری فرود اومدم که پشت شمشیرم که از جنس چوب بود به  
فرق سرش بخوره.

از شدت درد خم شد و هر چی خلق کرده بود خاک شد و روی زمین  
افتاد.

یک لگد به شکمش زدم و کاری کردم از درد ناله‌ای از نهادش بلند بشه.  
چند مشت محکم روی صورتش زدم و کبودی‌های روی صورتش بیشتر  
شد و گوشه لبش پاره شد و از گوشه سمت راست سرش خون پایین  
اومد.

روی زمین ولو شد. از روی زمین بلندش کردم و همون طور که موهای  
نسبتا بلندش رو به سمت عقب می کشیدم با صدای بلندی خطاب با  
اونایی که هنوز با فرهاد درگیر بشم گفتم:

-جادوگرها بهم گوش کنید! ریستون شکست خورده و الان دست من  
اسیره. اگه نمی‌خواین بمیرید زود گورتون رو گم کنید.  
با گفتن این حرفم همه‌شون زود پا به فرار گذاشتند.

گردنبندی آهنی نسبتاً بزرگی که ازش نور بنفشی ساطع می‌شد به شکل یک ستاره سه پر داخل یک مربع بود رو از گردنش در آوردم. تا جایی که می‌دونستم کیانا هر وقت یک جادویی انجام می‌داد نور های بنفشی ازش ساطع می‌شد. و مدل این گردنبد عین سوختگی بود که توی سر کیانا بود.

اون یارو رو به سمت فرهاد هل دادم و گفتم:  
-خواست به این یارو باشه.

بعدش به سمت کیانا رفتم. کنارش نشستم از هوش رفته بود و چشم‌هایش رو بسته بود اما قفسه سینه‌اش حرکت می‌کرد.

اون گردنبد رو روی سرش درست همون جایی که سوختگی وجود داشت گذاشتم.

همین که اون رو روی سرش گذاشتم بهش چسبید نور بنفشی که گاهی بینش نورهای نارنجی رنگی داخل دیده می‌شد. از جای زخمش ساطع شد و آروم- آروم رنگ بدنش که داشت سیاه می‌شد دوباره سفید شد. مدتی نگذشت که جای سوختگی به کل از بین رفت.

کیانا یک نفسی گرفت و حالش خوب شد و در جا نشست.

با بهت بهش خیره شدم اون تا چند دقیقه پیش عین یک جنازه روی

زمین افتاده بود و کلا از زنده موندنش نا امید شده بودم الان حالش از من هم خوب تر هست.

یک نگاهی به دست‌هایش که تماما نور بنفش ازش ساطع می‌شد و داخلش هم نکته‌های ریز کم‌رنگی نارنجی بود که آروم- آروم در حال رشد بودند. با شوک به دست‌هایش خیره شده بود.

فرهاد با تعجب ازم پرسید:

-این مگه رو به قبله نبود. عجیب نیست که یهو جون گرفت.

اون با شوک زمزمه‌وار گفت:

-نمی‌دونم خودمم نمی‌فهمم چطوری همزمان دو قدرت رو باهم دارم.

کیانا

نکته‌های نارنجی رنگ توی دستم قدرت خاک‌افزایی درونم رو نشون می‌داد .

همون قدرتی فوق‌العاده وحشتناکی که ماله آله بود رو توی درونم احساس می‌کردم.

تمرکز کردم و به زمین رو به روم خیره شدم و کمی دست‌هام رو تکون دادم.

در کمال ناباوری مقداری از خاک بالا اومد و روی هوا حرکت کرد.

با تعجب به خاکی که با اراده و قدرت من درست رو به روم بالا اومده بود  
خیره شدم چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم.  
امکان نداشت یه نفر همزمان دو قدرت از عنصر داشته باشه.  
انتظار نداشتم سیگیلها آنقدر قوی باشند که بتونند قوانین اولیه جادو رو  
زیر پا بذارند.

نمی دونستم به خاطر این قدر خوشحال باشم یا ناراحت باشم.  
از روی زمین بلند شدم و یک نگاهی به دور بر انداختم با دیدن دختری  
که حدس می زدم آتما هست و روی صورتش یک ماسک نقره ای هست.  
به سمتش رفتم و بندی که دور سرش بود رو باز کردم.  
یک سوختگی عین سوختگی که توی سرم بود توی سر اون هم بود.  
یک ستاره سه پر که داخل مربع بود.  
منوچهر به سمت من اومد و خواست که چیزی بهم بگه که یهو با دیدن  
چهره آتما شوکه شد و حرفش توی دهنش موند.  
رو به منوچهر کردم و گفتم:

-می دونم تو شوکه شدی، ولی بزار توضیح بدم. من می خواستم به آتما  
کمک بکنم برای همین اون رو به دوست هام سپردم و خواستم آموزشش  
بدن.

این رو که گفتم:

-یهو چهره فرهاد عصبی شد و خواست چیزی بگه ناخودآگاه با قدرت  
خاکی یک دست بزرگ از روی زمین بیرون اومد و توی صورت فرهاد زد.  
خودمم حسابی تعجب کردم و شوکه شدم از شدت تعجب دست هام رو  
جلوی دهنم گذاشتم و گفتم:

-اخ شرمنده. واسه همینه که آما رو دادم بهشون تا آموزشش بدن.  
فرهاد همون طور دستش رو توی دماغش که حسابی درد می کرد گذاشته  
بود تهدیدوار گفت:  
-جبران می کنم.

از منوچهر ترس عجیبی پیدا کرده بودم. نمی تونستم واکنشش رو  
پیش بینی کنم.

اون من رو بغل کرد و گفت:

-متأسفم آما تو رو به این دردسر انداخت. تو الان حالت خوبه! اتفاق  
خاصی که برات نیوفتاده!

با این حرفش هم فهمیدم که اون متوجه احوال عجیب و غریب من شده.  
من در جوابش گفتم:

-نه- نه چیزیم نیست فقط آما دیگه جادوگر نیست و قدرت غیر قابل



مهارش خوشبختانه به من رسیده. من قدرت و علم کافی رو واسه مهار این رو دارم.

سر گیجه و شوک بدی داشتم به زور از شدت ترس رو پاهای شلم ایستاده بودم چشم‌هام سو-سو می‌زد مطمئن بودم الان که بیوفتم غش کنم یا به احتمال زیاد منفجر بشم

بعدش از بغلش بیرون اومدم و همون‌طور که سعی می‌کردم ترس و لرزش صدام رو کنترل کنم و گفتم:

-باید به همه جادوگرا گزارش بدم که فخرالتاج قصد قربانی کردن انسان داشته. شما رو می‌فرستم به خونه‌ام و یک دکتر هم برای آما می‌فرستم لطفاً این دفعه دنبال من نیاید بزارید کاراهام رو انجام بدم.

جمله آخرم رو با عصبانیت گفتم. تا این دفعه تعقیبم نکنند با این که این دفعه منوچهر با تعقیب بازی موفق شد جونم رو نجات بده اما نمی‌خواستم کسی مزاحم کارهام بشه.

منوچهر یک لبخندی زد و گفت:

-باشه. این لطفت رو به آما فراموش نمی‌کنم.

دست‌هام رو تکون دادم و یک دریچه ساختم.

این دفعه دریچه انتقالم خیلی سریع ساخته شد و بین نورهای بنفش

توش نکته‌های نارنجی دیده می‌شد.

آلما دیگه قدرت جادویی نداشت اما به ناخواسته پدرش اون رو به من انتقال داده بود که امکان داشت من به جای اون زندانی بشم و سازمان کاری به کار اون نداشته باشه.

بعد از این که اون سه نفر از دریچه رد شدند و بعدش دریچه رو بستم.

اعصابم به خاطر این قدرت حسابی خط-خطی بود.

عمرافکرشم رو هم نمی‌کردم من هم روزی تبدیل به یک جادوگر افسار گسیخته بشم که بقیه بخوان دنبالم کنند.

اما به هر حال ارزشش رو داشت چون من می‌تونم شاهد مجازات فخرالتاج باشم اون توی بد دردمسری افتاده بود.

فلش بک به دوماه دیگه

منوچهر

آلما حالش خوب شده بود و آروم-آروم داشت لج بازییش رو با من و

مامانش کنار می‌داشت. ولی هنوز جای سیلیش روی صورتم گز-گز

می‌کرد. اون هم مثل خودم زور زیادی داشت.

درخت قدیمی وسط حیاط خونه‌ام شکوفه داده بود که نشون می‌داد سال

جدید داره شروع می‌شه.

این خونه رو بیست سال پیش خریده بودم تا اگه یه روزی به پولش نیاز داشتم بفروشمش که الان خوب به دادم رسید چون بیست سال پیش پولی که بابت این داده بودم رو ذخیره کرده بودم فوقش می‌تونستم دو تا پفک بخرم.

به صراحت می‌تونم بگم من آدم خیلی بی‌عار و آرومی هستم و زیاد عصبی و ناراحت نمی‌شم خوب با تغییرات بیست سال پیش تونستم وفق بدم ولی هیچ جوهره نمی‌تونم با قیمت‌ها کنار بیام و وقتی بهش فکر می‌کنم لرز به جونم می‌افته.

امروز برای چندمین بار یک نگاهی به گوشی فرهاد که الان دستم بود انداختم. رمزش رو زدم و وارد پیام‌ها شدم. اون رو هم آوردم پیش دخترهام و چناره باهام زندگی کنه.

هیچ دوستی نداشت کل صفحه پر از پیام‌های تبلیغاتی از ایرانسل و همراه اول و شهر فرش و... بود

روی اسم کیانا ضربه می‌زنم آخرین پیامش مربوط به دو ماه پیش بود که نوشته بود:

-برام مشکلی پیش اومده شاید تا عید این‌جا بمونم.

سه روز مونده به عید هنوز خبری ازش نشده بود نه پیامی جواب میداد و

نه زنگی جواب می داد.

شهرلا هم ازش بی خبر بود. ولی بهم امید داده بود که سازمان جادوگری دست و پاهاش با قوانین بسته هست و نمی تونه بلایی سر یک جادوگر با ثابقه ای مثل کیانا بیاره و حدس می زد که اون توی یک جای از این دنیا که نمی تونه بهش دسترسی پیدا کنه در حال مدیتیشن هست تا قدرت سرکشی که از آلمانا خواسته بهش انتقال دادم رو کنترل کنه.

خواستم کمکش کنم اما فکر کنم اون رو توی بد هچلی انداخته بودم.

توی همین فکرها بودم که اسم ارسال توی صفحه نمایان شد و اون موسیقی عجیب غریبش بلند شد.

فلش سبزش رو کشیدم و اون رو توی گوشم گذاشتم و یک الویی گفتم.

اون در جوابم با لحنی سرد و بی حسی گفت:

-اون پسره خون آشام امروز بهوش اومده و دوباره از حال رفت. اما

مطمئنم دوباره بهش خون بدیم بهوش میاد.

من یک لبخندی روی گوشه لبم نشست در جوابش با لحنی بشاش و شاد گفتم:

-همین الان راه می افتم.

بعدش گوشی رو قطع کردم. طبق چیزی هایی که بابام از اون پسره گفته

بودم. چندان بدم نمی‌اومد با کمک یکم با نانسی بازی کنم. یه بازی راه  
بندازم که تو خواب هم نبینه.

به سمت عقب برگشتم و خطاب به دخترا که همراه فرهاد مشغول  
تماشای تلویزیون بودند گفتم:

-بچه ها پاشید بار و بندیل جمع کنید. سال رو توی دل طبیعت تحویل  
می‌کنیم.

پایان فصل دوم

سخن پایانی نویسنده.

خیلی ممنونم که قلم خامم رو قابل دوستید و رمانم رو خوندید.

این رمان فصل سوم داره و امیدوارم تونسته باشم که نظر شما رو جلب  
کنم که واسه فصل سوم رمان لحظه شماری کنید و اون رو هم بخونید.

اگه نظری یا سخنی حرفی دارید توی بخش نظرات لطفاً برام بنویسید.

خیلی خوشحال می‌شم بدونم که خواننده‌هام چه نظری در مورد رمانم  
دارند.

یا حق

تاریخ

۵/۱/۱۴۰۲

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98ia\_com



